

بار دگر مهمان شدم

خاطراتی از دستگیری و زندان مجدد

فرهاد بهبهانی

تهران، تابستان ۱۳۸۴

تقدیم کتاب به دوستان دانایی

فهرست

مقدمه

۱ آغاز آشنایی
۸ همراهی
۱۳ دستگیری
۲۰ دایره منکرات گوهردشت
۲۵ زندان رجائی شهر
۲۹ اندرزگاه ۳، سالن ۸
۳۴ بند اطلاعات سپاه
۴۶ بر سایرین چه گذشت؟
۵۲ بازگشت به اندرزگاه ۳
۶۷ آزادی

مقدمه

در تاریخ سی‌ام تیرماه ۱۳۸۴ من و هفت نفر نمازگزاران روز جمعه به امامت آقای مصطفی طباطبایی، در شهرستان کرج دستگیر شدیم و با صدور حکم "بازداشت موقت" توسط دادستانی انقلاب، تا پایان مردادماه ۸۴ در زندان "رجایی شهر" کرج بازداشت بودیم. آنچه در پی می‌آید، شرح دستگیری و ماجرای زندان ۸ نفر نمازگزاران است که با هدف اصلی آگاهی اولیاء امور و به قصد اصلاح، به رشته تحریر در آمده‌است.

به منظور روشنی بیشتر، ابتداءً به چگونگی آشنایی نگارنده با آقای طباطبایی و رابطه خویشاوندی با نامبرده، پرداخته شده که ضمناً معرف گروه نماز جمعه و تاریخچه آن و آراء و عقاید آقای طباطبایی می‌باشد. در این زمینه البته نویسنده از دیدگاه خود به موضوع نگریسته و در چهارچوب اطلاعاتی که داشته ادای مطلب کرده‌است. بدیهی است تفصیل شرح زندگانی و توضیح و تحلیل عقاید هر کس را به طور کامل، باید از خود او جویا شد و دیگران جز برداشت‌هایی که داشته‌اند، نمی‌توانند چیزی ارائه دهند.

به لحاظ رعایت قوانین و حفظ حیثیت و شئون خانواده‌ها، از ذکر هویت کامل محکومانی که مدتهاست در زندان بسر برده و نگارنده در موقعیت نزدیکی و آشنایی با ایشان قرار گرفت، خودداری شده‌است. اما در ذکر نام برخی دوستان و آشنایان و هم‌زندانیان دیگر از گروه نمازگزار، مانعی دیده‌نشده خصوصاً آنکه چه بسا در مواردی، شرح دقیق مطلب آن را ایجاب می‌کرد.

امید است این اقدام ناچیز که در راستای بیان پاره‌ای واقعیات و نظرات نویسنده در قبال آنها با هدف تقلیل کاستی‌ها و ارتقاء سطح آگاهی‌ها و بینش‌های گوناگون در جامعه، تنظیم و ارائه گردیده‌است، مقبول درگاه خداوند منان و ملت و دولت شریف ایران باشد.

فرهاد بهبهانی

تهران - زمستان ۱۳۸۴

آغاز آشنایی

«در زندگی رویدادهایی رخ می‌دهند و شرایطی به سراغ ما می‌آیند فقط برای اینکه چیزی به ما بیاموزند».

(از کتاب "کوه پنجم" نوشته پائولو کوئیلو
برگردان دل‌آرا قهرمان - ص ۳)

خانواده ما بنا به نام، بهبهانی ولی به لحاظ ساختاری - در واقع - بهبهانی / آشتیانی / طباطبائی است. بهبهانی‌ها و آشتیانی‌ها و طباطبائی‌ها، سه خانواده بزرگ روحانی تهران بودند که همه با وصلت‌ها، به هم آمیختند و اولادی به بار آوردند که بعد از رده اول، کمتر کسی سراغ کسوت روحانیت رفت. مادر من که خداوند سلامت‌ش بدارد، نوه مرحوم آیت‌الله میرزا مصطفی آشتیانی از فعالان نهضت مشروطیت است که با پدرم مرحوم هادی بهبهانی نوه مرحوم سید عبدالله بهبهانی - از رهبران مشروطیت - در سال ۱۳۱۷ شمسی ازدواج کرد و یک سال بعد از آن، من به دنیا آمدم.

آشتیانی‌ها و بهبهانی‌ها، از چند جهت با هم متفاوت بودند که این تفاوت‌ها چه در ظاهر و چه در سایر خصوصیات، آشکار بود. به طور کلی آشتیانی‌ها دارای بشره سپید، بعضاً موهای بور، از نظر علمی کنجکاو، برخوردار از استعداد و ذوق هنری و از حیث مالی متمتع بوده‌اند. بهبهانی‌ها بر عکس، عموماً سیاه‌چرده و بی‌پول، به دور از علاقمندی‌های هنری و همواره در تلاش گذران زندگی به این در و آن در می‌زده‌اند. از اینرو خاطر من هست زمانی در محضر مرحوم آیت‌الله سید محمد بهبهانی صحبت از این بود که آیا فلان کس با نام خانوادگی "بهبهانی فرد" از خویشان ماست یا خیر؟ و ایشان ارائه طریق کرد که «اگر رنگ رویی و پول و پله‌ای دارد، از فامیل ما نیست ولی اگر سیاه و بی‌پول است می‌تواند با ما نسبتی داشته‌باشد».

در آن چهار چوب من به واسطه رخساره گندمگون - که احتمالاً ارثیه مادری است - بهبهانی "مشکوک" به حساب می‌آمدم ولی به لحاظ اوضاع مادی خانواده، واقعاً بهبهانی بودیم. تنها وسیله معیشت ما حقوق اداری پدرم بود که وقتی بعد از ۴۰ سال خدمت در سن ۷۳ سالگی درگذشت آن حقوق، از ماهی ۲۵۰۰ تومان تجاوز نمی‌کرد. از اینرو خواهر بزرگم شیرین همیشه نزد مادربزرگ و خاله‌ام به سر می‌برد و من و برادرم فرامرز و خواهر کوچکترم ترانه، تا زمانی که مادرم اقدام به تأسیس یک دبستان خصوصی نکرد و موفق به تحصیل درآمدی از این راه نشد، سخت در مضیقه بودیم. هر چند ترانه و تا حدی فرامرز - زمانی که خود را شناخت - رویهمرفته به دوران گشایش زندگی رسیده‌بودند در حالیکه من تا پایان دبیرستان، همیشه مشکل مالی و تأمین مایحتاجم را داشتم.

تابستان سال ۱۳۳۶، من و شصت نفر دیگر همکلاسیان، اولین فارغ‌التحصیلان دبیرستان شماره ۳ هدف بودیم که باید به مرحله بعدی تحصیل یا کار، وارد می‌شدیم. عده‌ای برنامه شرکت در کنکور سراسری و ورود به دانشگاه‌های کشور را داشتند. برخی به دنبال کار رفتند و قلیلی در فکر ادامه تحصیل در خارج از کشور بودند که من نیز از جمله سوداگران این

راه بودم. اغلب دوستانم راهی امریکا یا انگلستان شده بودند و من هم شوق همراهی آنها را داشتم. دوست نزدیک و چندین ساله‌ام علی دولت‌داد (که اکنون جراح کار کشته‌ای است) دو سال قبل به انگلستان رفته و تحصیلات پیش‌دانشگاهی را آنجا شروع کرده بود. ما مرتب در مکاتبه بودیم و من همواره آرزوی پیوستن به او را داشتم. از اینرو به خانواده اصرار می‌ورزیدم موجب اعزامم را به انگلستان فراهم کنند و آنها در تنگی، تحت فشار بودند. زیرا هزینه تحصیل در انگلستان آن زمان، ماهیانه حدود ۵۰ لیره انگلیس معادل هزار تومان بود و حقوق ماهانه پدرم به زحمت به این رقم می‌رسید. تا اینکه سرانجام روزی پدرم خانه مسکونی را نزد بانک گرو گذاشت و پنج هزار تومان قرض کرد و آن را در اختیار من گذاشته گفتند: فعلاً برو تا به بینم بعد چه می‌کنیم.

بدین ترتیب من در تابستان سال ۱۳۳۷ به اتفاق علی دولت‌داد، حسین چهارسوقی و بهزاد پرتوی که هر سه نفر برای گذراندن تعطیلات به تهران آمده بودند، راهی انگلستان شدیم و به یاد دارم هواپیمای ملخی پان آمریکن با چندین توقف در عراق و ترکیه و ایتالیا و بلژیک، حدود ۱۳ ساعت در راه بود. نهایتاً بعد از توقف ۳ روزه در بروکسل، با کشتی عازم بندر "دور" (Devor) در انگلستان شدیم و از آنجا بوسیله قطار، به مقصد نهایی - کالج پیش‌دانشگاهی "کانکورد" (Concord) در شهر زیبای "تانبریج ولز" (Tunbridge Wells) واقع در ایالت "کنت" (kent) انگلستان - رسیدیم.

با توجه به محدودیت مالی، تصمیم داشتم به دنبال رشته‌ای برای تحصیل بروم که کمترین زمان را لازم داشت و اینگونه رشته‌ها معمولاً در محدوده علوم و مهندسی بود. حساب می‌کردم که قاعداً باید بتوانم ظرف مدت ۶ سال تحصیلاتم را تمام کرده و به ایران بازگردم ولی تقدیر غیر از این بود و با ورود به فعالیت‌های سیاسی و وقفه‌هایی که پیش آمد، درست ۱۱ سال در انگلستان ماندم و شهریور سال ۱۳۴۸ بود که با اخذ دکترا در رشته شیمی، به وطن بازگشته در مرکز پژوهش شرکت ملی نفت ایران مشغول کار شدم. البته استخدام من در شرکت ملی نفت مقرون به سابقه بود. زیرا بعد از آنکه اولین سال تحصیل را در انگلستان با مشکلات فراوان مالی که برای والدینم فراهم شد به اتمام رساندم، موقعیتی پیش آمد که بتوانم از شرکت ملی نفت بورس تحصیلی بگیرم و این بورس ابتدا ماهیانه ۴۰ لیره و سپس تا ۵۵ لیره در ماه افزایش یافت که هزینه‌هایم را کفایت می‌کرد و البته با تعهد خدمت در شرکت ملی نفت نیز بعد از خاتمه تحصیلات، همراه بود.

در اینجا لازم است پیش از پرداختن به مطالب بعدی، دو نکته را توضیح دهم:

اول آنکه من و دکتر دولت‌داد علاوه بر دوستی عمیق و گسترده، خویشاوند بودیم (و البته هنوز هم هستیم). مادر دکتر دولت‌داد، سرکار خانم پریوش آشتیانی، فرزند مرحوم میرزا هاشم آشتیانی، دختر عموی پدر بزرگ مادری من است. به وجه روشن‌تر، مرحوم میرزا حسن آشتیانی فقیه بزرگ زمان ناصرالدین شاه، ۴ پسر داشت: شیخ مرتضی، میرزا مصطفی، میرزا هاشم و میرزا احمد. آنها که با خانواده‌های روحانی در ایران آشنایی دارند، حتماً این نام‌ها به گوششان آشناست. مرحوم شیخ مرتضی، مجتهد مقیم مشهد بود و مرحوم میرزا مصطفی از مجتهدین زمان مشروطیت که به دست ایادی عین‌الدوله شهید شد. من این دو بزرگوار را هیچگاه ندیدم. اما افتخار زیارت مرحوم میرزا هاشم و میرزا احمد را داشتم. مرحوم میرزا هاشم از روحانیونی بود که به سیاست وارد شد و با مرحوم مدرس در برابر استبداد رضاشاهی ایستاد و بعد از رضاشاه، رفته رفته خانه‌نشین گردید. مرحوم میرزا احمد، مظهر تمام‌نمای علم و تقوی بود. شرم حضور غریبی داشت و من هیچگاه ندیدم که نگاهش را از زمین بر دارد و رو در رو به کسی بنگرد. مقامات مملکتی فراوان مشتاق بودند که

وجوهاتی تقدیمش کنند و او هرگز نمی‌پذیرفت. خانه محقرش در خیابان شاهپور، گذر قلی، شکوه و عظمتی داشت و او طی مدت کوتاهی که در مدرسه خان مروی تدریس می‌کرد، همه روزه از آنجا به محل مدرسه در خیابان ناصرخسرو می‌رفت و شاید این تنها تردد روزانه او بود. بعدها جلسات درسش در خانه ادامه یافت و همه روزه از مکاسب شیخ مرتضی انصاری، فقه و از اسفار ملاصدرا، فلسفه می‌گفت و مشتاقان کلامش به دور وی حلقه زده از اندیشه والا و فکر آزادی که داشت، خاطره‌ها دارند. بهرحال مادر من، صدیقه آشتیانی، نوه مرحوم میرزا مصطفی و مادر دکتر دولت‌داد بانو پریوش آشتیانی، فرزند مرحوم میرزا هاشم - دختر عمو و نوه عمو - بوده‌اند.

نکته **دوم** که باید تصریح کنم، اینکه ۱۱ سال اقامت من در انگلستان، تداوم نداشت و اغلب تابستانها برای تعطیلات به ایران می‌آمدم. در ایران علاوه بر دیدارهای فامیلی، بخشی از اوقات من به معاشرتهای سیاسی و دینی می‌گذشت. از نظر سیاسی بیشتر تماسم با اعضاء جبهه ملی و نهضت آزادی بود. پیام‌ها و نوشتجاتی از دوستان مشابه در لندن برای ایشان به تهران می‌آوردم و هر بار با استقبال گرم میلیون مقیم تهران مواجه می‌شدم. خاطر م هست که یکبار مرحوم عطایی را در دفتر کارش دیدم و صداقت و صلابت کلامی او تحسینم را برانگیخت. یکبار نیز به ملاقات دکتر عباس شیبانی در خانه‌اش رفتم که خیلی کم حرف می‌زد و رفتار او به نظرم قدری اسرارآمیز آمد. چند بار نیز به حوزه‌های جبهه ملی در خانه مرحوم الهیار صالح و دیگران هدایت شدم که به نظرم بسیار شلوغ و بی‌برنامه و به دور از انضباط حزبی بود. اما به لحاظ دینی، سر در گم بودم. ایمان آباء اجدادی و انس مذهبی خانوادگی را با خود حمل می‌کردم ولی فراوان سئوالهای بی‌جواب، ذهنم را اشغال کرده بود که نه خود سواد مطالعه آنها را برای یافتن پاسخ داشتم و نه چندان سخن معقولی از کسی درباره آنها می‌شنیدم. پاره‌ای از این سئوالات در مورد اصول اعتقادات چون اثبات ذات خدا، وحی انبیاء، لزوم دین و وقوع آخرت بود و پاره‌ای دیگر به احکام، خصوصاً موارد مربوط به زنان و مجازات‌های اسلامی اختصاص داشت. سفرهای به تهران یکی بعد از دیگری پیش می‌آمد و من هیچگاه مطلب جاذب و دلنشینی درباره دین از هیچ لسانی نشنیدم و هر چند جرأت انکار حتی در درون خود نداشتم، ولی عملاً بی‌رغبتی دینی را در خود رو به رشد می‌دیدم.



از جمله شرکت کنندگان فعال و پیگیر در جلسات درس مرحوم میرزا احمد آشتیانی، نوه دختری او مصطفی طباطبائی بود. او سری پر شور و کلامی جسور داشت. هوش و استعداد فراگیری‌اش حیرت‌انگیز می‌نمود. عربی را خود به خود آموخت. چنان در آن تبحر یافت که می‌توانست مستقلاً به اصل متون مراجعه و رفع مشکل یا شبهه کند.^۱ اصول فقه و الهیات را نزد پدر بزرگش فرا گرفت. اما عطش فراگیری او از این حدود فراتر رفته تقریباً هر مأخذ اسلامی در مذاهب گوناگون را از نظر گذراند و همپای آن به محافل مختلف ادیان در ایران سر کشید و با روحانیون آنان به بحث و مناظره نشست. حتی بهائیان ایران و قادیانی‌های پاکستان را فرو نگذاشت و مباحثاتی با هر یک از مبلغان آنها به انجام رساند که در پاره‌ای موارد ضبط یا مکتوب شده‌است. او به هیچ چیز جز حقیقت محض راضی نمی‌شد، از اینرو در مباحثات با پدر بزرگ و شاگردان وی از همه حجابها می‌گذشت و قاطعیت عقلانی یا حجت محکم دینی طلب می‌کرد. رفته رفته عده‌ای از وی به هراس افتادند و او را به سکوت و چشم‌پوشی در پاره‌ای از مسائل دعوت می‌کردند. از جمله طباطبائی خود تعریف می‌کند که زمانی با یکی از علمای مبرز ایران درباره امور دینی بحث می‌کردیم. وقتی بحث توسعه یافت و

^۱ از طباطبائی تا کنون دو کتاب به نامهای "فتح البیان" و "بیان الحقیقه" به زبان عربی انتشار یافته‌است.

برخی رویه‌های سنتی زیر سؤال رفت، ایشان گفتند: حرفه‌ای‌ها درست است ولی این حرفه‌ها را به کسی نگو، فقط به من و کسی بگو که طاقت شنیدنش را داشته‌باشد. و از آنجا که در هر زمان و مکان، عده‌ای فارغ از اسارت عادات آماده شنیدن سخنان خلاف معمول هستند، طباطبائی علاقمندانی پیدا کرد.

پدر بزرگش تبخر او را در استنتاج احکام از متون اصلی دین دیده، هنوز به سی‌سالگی نرسیده بود که به وی جواز اجتهاد داد و تا آن بزرگوار زنده بود، نوه‌اش - طباطبائی - از پشتوانه و حراستی برخوردار بود که در برابر طعن‌زنان ایمنش می‌داشت. از اینرو باید گفت که با درگذشت مرحوم میرزا احمد آشتیانی در سال ۱۳۵۴ طباطبائی پشتوانه بزرگی را از دست داد و آماج حملات گوناگون مخالفانی که منتظر فرصت برای در هم کوبیدن او بودند، قرار گرفت. اما از دیگر سو، توجهاتی که وی از جانب شخصیت‌های مختلف برانگیخت، تنه‌ایش نگذاشتند. او دیگر طلبه ناشناخته‌ای در جلسه درس پدر بزرگ نبود، بلکه در جلسات مختلف قرآنیان تفسیر می‌گفت و بارها مورد توجه مفسران بنامی چون مرحوم شیخ محمد سنگلجی و مرحوم حاج میرزا یوسف شعار قرار گرفته بود. طباطبائی به این دو بزرگوار بسیار نزدیک شد و بعضی اوقات بنا به توصیه مرحوم سنگلجی، وی جلسات دار التبلیغ او را اداره می‌کرد.



نهضت قرآنیان در ایران پدیده جدیدی نیست، بلکه گروهی از علمای شیعه بعد از مشروطیت، در این راه قدم برداشتند که مهمترین اصل دعوت و تلاش خود را "بازگشت به قرآن" اعلام می‌داشتند. به ویژه علمای مصلحی چون سید جمال‌الدین اسدآبادی و شیخ هادی نجم‌آبادی نیز بر این اصل تکیه داشتند. آنها عقیده داشتند که بسیاری از آرمانهای آزادیخواهانه و مقتضیات زمان - نه از باورهای رایج مذهبی - بلکه از آیات قرآن قابل استنتاج است. قرآنی که از عقل و لوازم آن بارها یاد کرده و می‌گوید باید به هر سخنی گوش فرا داد و سپس بهترینش را برگزید (زمر/۱۸) و بدین ترتیب باب گفتگوی آزاد را در جامعه گشوده‌است. و همان قرآنی که به عدل و شورا فرا خوانده به سیر در آفاق و انفس و کاوش در طبیعت دعوت می‌کند. در این راستا قرآنیان، به بازخوانی و توضیح مجدد توحید پرداختند. به این نتیجه رسیدند که اطاعت بی‌چون و چرا در انحصار خدای تعالی است و غلو و زیاده‌روی در ستایش بزرگان دین خطاست. و هر چند نسبت به احادیث نبوی و آثار اهل بیت بی‌تفاوت نبودند، ولی قرآن را در صدر معارف نشانده و آن را "قابل فهم" و میزان ارزیابی هر حدیث و تشخیص "درست" از "غلط" در معارف دینی دانستند. به طور خلاصه خرافه ستیزی، دعوت به وحدت اسلامی، احیاء سنن متروکه مانند نماز جمعه (زمانی که در رسالات عملیه خبری از آن نبود)، نفی فریادرسی و حاجت‌خواهی از غیر خدا، اعتراض به بنای بر قبور و تزئین آنها و مبارزه با بدعت‌هایی چون عزاداری‌های غیر شرعی از قبیل سینه‌زنی و زنجیرزنی (که حتی توسط برخی علمای بزرگ شیعه چون سید محسن امین عاملی نفی شده‌است)^۱ و در یک کلام دعوت به "توحید عبادت" به طور وسیع، جوهر اعتقادات نهضت قرآنیان را تشکیل می‌داده‌است.

^۱ به رساله "التنزیه لاعمال الشبیه" نوشته سید محسن امین عاملی که توسط جلال آل احمد تحت عنوان "عزاداری‌های نامشروع" ترجمه و خلاصه آن در روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۷۳/۰۳/۲۵ درج شده‌است، نگاه کنید.

متأسفانه در جامعه ایران، این گروه فکری و فرهنگی را "وهابی" نامیده‌اند که این اتهام بیشتر ناشی از تبلیغات مخالفین آنهاست و از دقت لازم در آثار و افعال اعضای گروه برخوردار نیست. آری، در برخی موارد شباهت‌هایی با وهابیه دارند ولی **اولاً** بنیان تفکر جریان مزبور متکی به قرآن است که نقطه اشتراک همه فرق اسلامی است. **ثانیاً** برخی از عناصر این جریان چون شیخ محمد خالصی‌زاده، از مبلغین و معتقدان پا بر جای شیعه بوده‌اند و کتاب "احیاء الشریعه فی مذهب الشیعه" از نامبرده، گواه این مطلب است. همچنین شخصیت دیگر این جریان حیدرعلی قلمداران در کتاب "سنت رسول از عترت رسول" به جدّ از فقه عترت سخن می‌گوید و در برخی عقاید و نظرات جریان مزبور، چون نفی حیات دائم خضر و عیسی توسط شریعت سنگلجی در کتاب "محو الموهوم"^۱، مخالفت صریح با عقاید اهل سنت وجود دارد. **ثالثاً** احادیث مستخرج از کتب اهل سنت، کمتر در آثار این گروه یافت می‌شود و بعد از قرآن، استناد آنها غالباً به احادیث مروی از جانب شیعه و کتبی نظیر نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه است. اصولاً اساس مذهب وهابیه نه تنها بر قرآن، بلکه بر احادیث نهاده شده و از اینرو وهابیان "سلفیه" و اهل حدیث نامیده شده‌اند. در حالیکه اساس اعتقاد قرآنیان ایران بر قرآن استوار است و کمتر به حدیث عنایت دارند.

مشکل ما در ایران این است که اگر شباهتی در افکار فردی با برخی از آراء گروه و جریانی می‌بینیم، بلافاصله آن شخص را به طور کامل متعلق به آن دسته و جریان قلمداد می‌کنیم. حال آنکه هر جریانی می‌تواند از برخی جنبه‌های درست برخوردار باشد و چنانچه شخصی آن جنبه‌ها را محقق دیده و پذیرفت، دلیل آن نیست که کل جریان را پذیرفته‌است! مثلاً تا چند سال پیش هر کس نمازهای روزانه را در ۵ نوبت می‌خواند، می‌گفتند سنی است در حالیکه امروزه اکثر علمای شیعه به این امر توصیه می‌کنند و هیچکس نمی‌گوید که آنها سنی‌اند! یا خاطر من هست که در طفولیت روزی به اتفاق مادر بزرگم به خانه مرحوم میرزا احمد آشتیانی رفته بودیم. خانم ایشان با لطف تمام ما را پذیرفت و گفتند فرشی زیر آلاچیق باصفای آن حیاط افکندند و همه بر روی آن به صحبت نشستند. مادر بزرگ من، همسر برادرزاده مرحوم میرزا احمد بود و بنابراین تعجبی نداشت که بعد از مدتی آن بزرگوار نیز نزدیک آمد و به سلام و احوالپرسی نشست. مادر بزرگ رو به من کرده گفت: برو دست آقا را به بوس. ولی به محض آنکه من درصدد انجام این کار بر آمدم، مرحوم میرزا احمد با قاطعیت گفت: خیر، خیر و دستهایش را پشت خود پنهان کرد تا مبادا من به مقصود برسم. حال سلطان وهابیان زمان "ملک عبدالله" پادشاه عربستان سعودی نیز "از مردم خواست دیگر کسی دست وی یا هر کدام از افراد خاندان سلطنتی را نبوسد. به گزارش خبرگزاری فرانسه، ملک عبدالله این عادت را زشت خواند و گفت: روح انسان آزاده و شریف این کار را نمی‌پذیرد چرا که خم شدن در مقابل غیر خدا خلاف شرع است و مؤمن تنها در برابر خداوند متعال خم می‌شود" (روزنامه شرق - ۱۳۸۴/۰۶/۲۱). پس آیا اکنون می‌توان گفت که مرحوم میرزا احمد آشتیانی نیز وهابی بوده‌است؟!



مصطفی طباطبایی به نظر من از جمله نوادری است که در محیطی با باورهای مستحکم مذهبی بار آمد و خود با کاوش‌ها و حقیقت‌جویی‌ها، به نتیجه‌ای جز آن باورها رسید. او عمیقاً ایمان آورد که خدایی هست و قرآن پیام راستین اوست و در پیگیری این خطا، به جریان قرآنیان راه یافت که در تعمیق و ارتقاء آن تا به امروز کوشیده‌است.

^۱ مرحوم خرقانی نیز کتابی تحت عنوان "محو الموهوم" دارد که از کتاب مرحوم شریعت سنگلجی جداست.

من و او هر چند با یکدیگر خویشاوند بودیم، ولی تا بیست و چند سالگی نه او را دیده و نه از وجودش خبر داشتم. حدود سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۴۱ بود که من و علی دولت‌داد برای تعطیلات تابستان به تهران آمده بودیم. مادر دکتر دولت‌داد بسیار مصر بود که خللی در اعتقادات مذهبی ما وارد نشود. از اینرو روزی چون شنید من از تردیدهای خود در مسائل دینی سخن می‌گویم و مرحوم مهندس دولت‌داد (پدر دکتر دولت‌داد) نیز حاضر و تصدیق کرد که آری، پاسخ این سئوالات مشکل است دنبالش نرو نتیجه نمی‌دهد، سخت بر آشفت و گفت: به هیچ وجه چنین چیزی نیست، من مطمئنم که همه سئوالاتان جواب دارد، باید بگویم روزی آقا مصطفی بیاید پاسختان را بدهد. شماها سوادش را ندارید والا دین خدا این طور بی‌دلیل و منطقی نیست، نباید با این حرف‌ها ایمان خود را از دست بدهید. و بدین ترتیب بود که در یکی از شب‌های گرم مردادماه، مادر دکتر دولت‌داد ما را گرد آورد. خانه مهندس دولت‌داد آن زمان بر خلاف امروز، با مجتمع‌های بلند ساختمانی محصور نشده و ازدحام و ترافیک کنونی را پیرامون خود نداشت. همه کنار استخر، در احاطه گله‌ها و به دور میزی از ماکولات مختلف نشستیم. قطرات آب خروجی از فواره استخر که به هوا می‌ریخت، فضا را خنک می‌کرد و آسمان بی‌هیچ لکه ابر برفراز چمنزار خانه، صفایی داشت. طباطبایی با همسر و مادر خود از راه رسیدند. او آن زمان قریب ۴۰ سال جوان‌تر از امروز بود و حدوداً ۳۰ ساله به نظر می‌رسید. خنده از رخسارش دور نمی‌شد و ادب و تواضع و خوشرویی‌اش پیش از آنکه حتی کلامی بر زبان آورد، جاذب بود.

برای ما چای آوردند و خانم دولت‌داد شامی و نان و پنیر و سبزی پیش روی حاضران نهاد و گفت: حالا هر کس سئوالاتش را به پرسد. ظاهراً انتظار می‌رفت که من شروع کنم. از اینرو قدری در صندلی خود جا به جا شده و آنگاه سئوالاتی را که در ذهن داشتم یکی بعد از دیگری مطرح نمودم. این سئوال‌ها با توجه به آگاهی‌های من در آن مقطع سنی بود و هر چند که حافظه‌ام طی سالهای اخیر بسیار تضعیف شده، ولی تا آنجا که به خاطر دارم، به قرار زیر بودند:

۱- اگر خدا به انسان اختیار داده، پذیرش دین و ایمان نباید به زور باشد، پس چرا عمر به ایران لشگرکشی کرد و ایرانی‌ها را به ضرب شمشیر به اسلام فرا خواند؟

۲- چرا خدا در قرآن این همه از خود تعریف می‌کند و عذاب‌هایی به بندگانش وعده می‌دهد که اگر کسی در دنیا دست به آن کارها بزند، باید قفل و زنجیرش کرد؟!

۳- اگر هر کار "من" می‌کنم به خواست خداست و سرنوشت "من" از پیش رقم خورده، پس مقصود از ارسال رسل و هدایت "من" تا بد نکنم، چه بوده‌است و چرا اگر بد کنم باید عذاب به‌بینم؟

۴- چرا خدا به عوض آنکه به پیامبران برای هدایت "من" وحی کند، به خود "من" وحی نکرد؟

۵- وقتی گاندی مرد، جسدش را سوزانده خاکسترش را به دریا ریختند. آن خاکستر را تا به حال میلیاردها ماهی خورده و مرده‌اند. پس چگونه ممکن است در آخرتی که ممکن است چند هزار سال دیگر فرا رسد، گاندی دوباره زنده شود؟

۶- می‌گویند در قرآن اجازه داده شده مرد همسر خود را بزند، چگونه این امر با مدنیت امروز تطبیق می‌شود؟

۷- چرا پیامبر اسلام آن همه زن گرفت ولی سایر مردهای مسلمان مجاز نیستند بیش از چهار همسر بگیرند؟ اصولاً تعدد زوجات در دنیای امروز قابل توجیه نیست و اگر بگوئیم این امر مربوط به ۱۴۰۰ سال پیش بوده، پس ادعای جاودانگی برای شریعت اسلام نمی‌توان کرد.

۸- آیا قابل فهم است که کسی را به خاطر آنکه سرقتی انجام داده دستش را قطع کنند و او را تا آخر عمر یک دستی در جامعه رها کنند؟

تصور می‌کنم سئوالات دیگری هم بود که اکنون به خاطر نمی‌آورم. ولی طباطبایی از طرح هیچ‌یک از سئوالات چندان تعجیبی نکرد و چنان آرام و مطمئن شروع به پاسخگویی هر یک از آنها می‌نمود که من احساس کردم خود مدتها به آن مقولات اندیشیده و پاسخشان را حاضر و آماده دارد. ولی البته صحیح نیست اگر بگویم من آن شب تمام پاسخ‌های خود را گرفته و مشکلاتم رفع شد. زیرا فهمیدن و به حقایقی رسیدن، امر با ارزشی است و آسان به دست نمی‌آید. از اینرو خداوند برای "فهمیدن"، "کوشش" مقرر داشته و شاید به همین دلیل برخی معارف هستی را در قرآن روشن و صریح نگفته تا بندگان برای درک و فهمشان کمر همت بر بندند و به تدبیر و تفکر در آیات پردازند و وعده داده که پی‌جویان منصف را هدایت خواهد کرد (عنکبوت/۶۹).



اگر چه حتی اکثر مشکلات من آن شب حل نشد، ولی با حالت اطمینانی از آن مجلس رفتم. حالتی حاکی از آنکه اگر وقت کنم و بیشتر با طباطبایی بنشینم، مسلماً نتیجه خواهم گرفت. اما تقدیر این بود که چنان فرصتی تا سالها بعد پیش نیامد و در حقیقت پس از دوران انقلاب بود که من با طباطبایی به تفسیر قرآن نشستم و در جریان توضیح و تفسیر او از آیات، رفته رفته به پاسخ سئوالهایم رسیدم.

شاکر به درگاه الهی که توفیق داد آن روحیه متزلزل سامان پذیرد و البته در این مقال، لطف و محبت خانم دولت‌داد باعث و بانی بوده که قدر و شأن آن را خدا داند.

همراهی

«بیا بید به جای رنج‌ها، نعمت‌های
خود را بشمریم».

(دیل کارنگی، نویسنده امریکایی)

وقتی در مرکز پژوهش شرکت ملی نفت مشغول خدمت بودم، دکتر دولت‌داد که هنوز به ایران بازنگشته بود، برایم نامه‌ای نوشت و اطلاع داد که از آقای طباطبایی جزوهای تحت عنوان "تعدد زوجات در اسلام" دریافت داشته که خیال دارد آن را به انگلیسی ترجمه کند و برای عده‌ای بفرستد. کنجکاو شدم که بدانم محتوای آن جزوه چیست و تماسی برقرار کرده نسخه‌ای دریافت داشتم.

مطالب عنوان شده در آن جزوه برایم جالب بود. ابتدا طباطبایی موضوع را در عرب جاهلی، ایران قدیم و سایر ادیان بررسی کرده و نشان داده بود که همه‌جا این رسم - بی‌رویه و نامحدود - وجود داشته، ولی اسلام به آن محدودیت بخشیده و موکول به شرایطی دانسته است. از قرآن شاهد مثال آورده بود که «ای مردم در برابر خداوندتان تقوی پیشه کنید، خدایی که شما (همه) را از یک تن آفرید و از (جنس) او همسرش را پدید آورد و از آن دو مردان و زنان بسیار منتشر ساخت» (نساء/۱). نوشته بود که این آیه بیانگر آن است که اولاً زن از همان سرشت و ذات مرد آفریده شده و هیچ تفاوتی از نظر خصوصیات انسانی بین زن و مرد نیست. ثانیاً تصریح دارد که تزاید انسانها ناشی از یک زن و شوهر بوده و بدین ترتیب قرآن "تک‌همسری" را اساس و مبنای ایجاد خانواده دانسته است. سپس به آیه بعدی در سوره نساء اشاره شده بود که «اگر ترسیدید که در حق یتیمان عدالت نتوانید، پس ازدواج کنید با هر آنکه خوش دارید از زنان، دو، سه و یا چهار و چنانچه خوف از بی‌عدالتی داشتید به یک زن و یا زن اسیری که در اختیار شماست قناعت ورزید این نزدیک‌تر است به آنکه جور کنید». بر مبنای این آیه استدلال رفته بود که اولاً بحث یتیمان، نمایانگر شرایط نزول آیه بعد از جنگ احد است که بسیاری از مسلمانها کشته شده و زنان و فرزندان آنها بی‌سرپرست مانده بودند. بنابراین بیشتر در اینگونه اضطرارهاست که اسلام برای تعدد زوجات راه می‌گشاید، نه در شرایطی که مایه آسیب به خانواده و فرزندان شود. ثانیاً عدول از "تک‌همسری" برای مرد، به شرط قابلیت او برای برقراری عدالت بین زنان است و عدالت در اینجا دو جنبه دارد: (۱) عدالت در پرداخت مخارج که به قدرت مالی مرد مربوط است، و (۲) عدالت در رفتار که به قابلیت شخص در کنترل اعمالش بستگی دارد. پُر واضح است که برآورد این شروط در عهده افراد بسیار معدود است و فقط چنین افراد معدود - بنا بر آیه - مجاز به تعدد زوجات تا حد تعیین شده (حداکثر چهار زن) می‌باشند. از اینرو لازم است ازدواج با همسر دوم، موکول به رسیدگی و تجویز مرجعی در کشور باشد. همچنین در مورد «ما ملکت ایمانکم = زنان تحت اختیار» (که در قرآن‌ها معمولاً "کنیز" ترجمه شده است) طباطبایی توضیح داده بود که بنا بر مدارک اسلامی اینان زنانی بودند که در مقام مشوق و کمک کننده با سپاه دشمن به جنگ مسلمین آمده و پس از شکست دشمن، اسیر می‌شدند. و مسلمانها - چون زندانی نداشتند - آنها را در خانه‌های خود نگه می‌داشتند و زن اسیر - هر چند مشوق کشتار مسلمین می‌بوده - با اینهمه یکی از سه راه، برای او انتخاب می‌شد: (۱) او را آزاد می‌کردند و اگر می‌خواست مسلمان شده و با حقوق متساوی مثل

سایر زنان مسلمان نزد مسلمانها باقی می ماند (چنانکه آیه ۴ سوره محمد که زن و مرد هر دو را شامل می شود، در این زمینه گویاست) (۲) کسانش از قافله دشمن مراجعه کرده و با پرداخت عوض (فداء) او را پس می گرفتند (آیه ۴ سوره محمد در مورد رفتار با اسرای جنگی) (۳) نزد مسلمانها بصورت زن اسیر باقی می ماند، یعنی نه آنکه آزاد می شد و نه کسانش برای باز پس گرفتن او مراجعه می کردند. در اینصورت می توانست پس از گذراندن "عده" اگر قبلاً شوهری داشت، به ازدواج مولایش یا یکی از مسلمانها در آید. بهیچوجه بحث تصاحب جنسی زن اسیر، بدون شرایط و مقررات شرعی، مطرح نبوده است. هر چند البته، ازدواج با زن اسیر، تفصیلات و آماده سازی های مربوط به ازدواج با زن آزاد را در بر نداشت و مسلماً کسی که در کشتار مسلمانها دست داشته نمی توانسته چنان توقعی داشته باشد. و بحث طلاق هم اینجا برای زنان اسیری که شوهر می داشته اند مطرح نبود، زیرا شوهر کافر و متخاصمی که برای بازپس گرفتن همسرش مراجعه نکند، در حقیقت او را طلاق داده است و پس از برگزاری عده، اشکالی برای ازدواج مجدد با آن زن وجود نداشت. طباطبایی عقیده داشت که اساساً این مسئله مربوط به "قانون جنگ" است و یک امر استثنائی بشمار می رود و قوانین جنگ در نظام حقوقی جهان بسیار خشن تر از اینها است و مثلاً رابطه نامشروع با زن اسیر در جنگها چه بسا جرم محسوب نمی شود ولی اسلام این عمل را جرم می داند و بطور کلی جنگ را اسلام شروع نمی کند.

نمی خواهم بگویم تمام مشکلات من راجع به موضوع "تعدد زوجات در اسلام" با خواندن آن جزوه برطرف شد، ولی حداقل به میزان زیادی آرام گرفتم و منطق و استدلالی در نوشته طباطبایی دیدم که برایم تازگی داشت و اصولاً روحیه و روش برخورد او با مسایل - که شبیه هیچ یک از متشرعینی که می شناختم نبود - در نظرم جالب می نمود.

آن زمان اوائل دهه ۵۰ و اوج فعالیت های دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد بود. سخنرانی های او سحرانگیز می نمود و نه تنها من، بلکه قشر وسیعی از جوانان را به خود جلب نموده بود. من علاوه بر خدمت در شرکت نفت، در پلی تکنیک تهران - که امروزه به آن دانشگاه امیرکبیر می گویند - درس می دادم و هر بار که برای شنیدن سخنان دکتر شریعتی به حسینیه ارشاد می رفتم، اکثر دانشجویان کلاس را آنجا می دیدم. آنها از دیدن من بین خود خوشحال می شدند و معمولاً روز بعد - در پایان کلاس - راجع به سخنان شب قبل دکتر شریعتی بحث می کردیم. طباطبایی را فراموش کرده بودم و احساس می کردم آینده اسلام را در ایران، شریعتی رقم خواهد زد. خصوصاً آنکه یکبار طباطبایی را بین مستمعین شریعتی دیدم. او مدت کوتاهی به سخن ها گوش فرا داد و سپس از مجلس خارج شد و معلوم بود که حداقل بخشی از مطالب را تأیید نمی کند. بعدها شنیدم که وی نامه ای به شریعتی نوشته و گفته بود طرح مسائلی که تفرقه بین مسلمانها بیافکند صحیح نیست و حق است که در این روزگار حساس که اسلام با انواع دشمنان روبروست، به "وحدت اسلامی" توجه شود. همچنین در آن نامه، طباطبایی بر لزوم رعایت "توحید عبادت" و دوری از مبالغه های مذهبی علاوه بر توجه به نتایج سیاسی مترتب از اعتقاد توحیدی، تأکید کرده بود. در بدو انقلاب نیز نامه ای به امضاء مرحوم مطهری و شادروان مهندسی بازرگان منتشر شد که اشعار می داشت آثار شریعتی دارای اشتباهات و کمبودهایی است که لازم است تصحیح و تکمیل شود. چنانکه خود مرحوم شریعتی نیز به این امر اذعان داشته سه نفر را در وصیتنامه اش برای بررسی و تصحیح آثار خود تعیین کرده بود.

البته در آن زمان من، با توجه به علاقه شدیدی که به شریعتی داشتیم، از هر دو نامه مزبور دلگیر شدم ولی گردش روزگار و تدبرهایم در قرآن، نشان داد که بی پایه و منطق نبوده اند بلکه ضرورتها و واقعیاتی را منعکس می کردند که نافی اصالت و شخصیت بارز شریعتی نیز نبود.



به دوران انقلاب رسیدیم. همه آنها که عطش سیاسی داشته زمان شاه دستشان بسته بود، به فکر افتادند کاری کنند و جماعتی بر پا دارند. من با خیلی‌ها که می‌شناختم - از جمله مرحوم حمید عنایت و خوبشاوند و همدوره زمان تحصیل مرحوم بهمن نقشینه‌پور - صحبت کردم که دست به دست هم دهیم و به سهم خود فعالیتی کنیم. حمید عنایت مستغرق در لاک آکادمیکی خود بود و خوب به یاد دارم که در آخرین نشستمان گفت که بیشتر به فلسفه سیاست علاقه دارد تا سیاست عملی و رویهمرفته از اوضاع جنجالی زمان انقلاب هراس داشت. سرانجام من و بهمن نقشینه‌پور دل به دریا زدیم و حزب آزادیخواه را تأسیس کردیم و محور فعالیت‌هایمان با اعضای که ملحق شدند، دو رشته اصلی داشت: (۱) برخورد با چپگرایی، تلاش در تعدیل اعدام‌ها و امواج پاکسازی در ادارات و مؤسسات و (۲) تهیه متن پیشنهادی برای قانون اساسی جمهوری اسلامی.

در هر دو رشته امور فوق، ما از طباطبایی کمک گرفتیم. او سخنرانی‌هایی به دعوت ما در نقد و بررسی مارکسیسم ایراد کرد که هر چند اعتراضاتی آفرید، ولی به طور کلی مورد استقبال قرار گرفت. همچنین کلاس‌هایی برای تدریس مکاتب مختلف برقرار کردیم که طباطبایی عهده‌دار جنبه فلسفی آنها و بهمن نقشینه‌پور جنبه‌های اقتصادی را توضیح می‌داد. اینگونه اقدامات رفته رفته به بررسی دیدگاه اسلامی در مسایل و دائر کردن کلاس‌های تفسیر قرآن انجامید که ابتدا علائقی جلب کرد ولی به تدریج افت نمود و علاقمندان محدودی که باقی ماندند، به جلسات تفسیر قرآن که طباطبایی مستقلاً در خیابان جمالزاده تهران برگزار می‌کرد، هدایت شدند.

همچنین به دعوت ما، طباطبایی سخنرانی مبسوطی در زمینه "ساختار حکومت در اسلام" ایراد کرد که در سالن اجتماعات بیمارستان امام خمینی برگزار شد و طی آن نامبرده با استفاده از مبانی قرآنی و مفاد نهج‌البلاغه، چهارچوبی برای ساختمان حکومت در اسلام شامل زمامدار (گزینش و عزل)، قوای سه‌گانه (و استقلال آنها)، روابط زمامدار با مردم، حقوق اقلیت‌ها، روابط بین‌المللی و سیاست اقتصادی، ارائه داد که مورد توجه حاضران قرار گرفت و زمینه‌ساز طرحی شد که ما متعاقباً به عنوان پیشنهادی برای قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، به دولت موقت تسلیم کردیم و در متن منتشره آن دولت نیز از آن استفاده شده بود.

اما به هر حال، با کاهش هیجانانگیز در محیط و افت برخی علاقمندی‌ها و خصوصاً سفر عده‌ای از اعضاء به خارج از کشور، چراغ عمر حزب آزادیخواه رو به خاموشی گرایید و من با پهنه‌ای از کنجکاوی‌ها و انگیزه‌ها، تنها ماندم که پیگیری آنها را فقط از طریق تداوم و رشد روابطی که با طباطبایی ایجاد شده بود ممکن می‌دیدم. از اینرو در هر سخنرانی که نامبرده در مجامع مختلف - چون انجمن اسلامی مهندسين - ایراد می‌کرد، شرکت می‌جستم و پای ثابت جلسات تفسیر قرآن او شده بودم. خصوصاً خاطر هست که یکبار طباطبایی برای محفلی از انجمن اسلامی مهندسين به طور خصوصی راجع به "وهابیت" صحبت کرد. مرحوم مهندس بازرگان نیز - که شوهر عمه طباطبایی است - جزء حاضران بود. در آن موقعیت چکیده سخنرانی وی - تا آنجا که حافظ‌ام یاری می‌دهد - به قرار زیر بود:

«محمد عبدالوهاب حدود ۱۰۰ و چند سال پیش در حجاز می‌زیست. او کاوشگر دینی بود و در پی یافت حقایق اسلام، به همه‌جا از جمله ایران سفر کرد و مجالسی در مباحثه با علمای اصفهان گذراند. سرانجام به سوریه رفت و در آنجا با آثار "ابن تیمیه" فقیه قرن هفتم هجری، آشنا شده سخت تحت تأثیر آراء و عقاید ابن تیمیه قرار گرفت. وجه مشخصه ابن تیمیه نسبت به سایر علمای سنی مذهب، در اعتقاد او به "توحید عبادت" بود که در این ارتباط تقدیس شخصیت‌ها، توسل و حاجت‌طلبی از غیر خدا، بنای بر قبور و طواف گرد آنها و نذر و قربانی برای غیر خدا را، جایز نمی‌دانست. او می‌گفت ستایش و حمد، اطاعت محض و نذر و قربانی، اموری عبادی است و اختصاص به خدایتعالی دارد. طواف، منحصر به خانه کعبه است و تعمیم اینگونه امور به غیر خدا، آدمی را از "توحید عبادت" به در برده به شرک نزدیک می‌کند. محمد عبدالوهاب متأثر از این عقاید، به حجاز بازگشت و در آنجا با خاندان سعودی به صحبت نشست که بلافاصله با وی هم‌رأی شدند. از این مرحله به بعد گسترش عقاید عبدالوهاب (و در حقیقت ابن تیمیه) در حجاز شروع شد. سعودی‌ها ابتدا آن عقاید را به هر قبیله عرضه می‌کردند، اگر می‌پذیرفت هم‌پیمانش بودند و اگر نمی‌پذیرفت وارد جنگ می‌شدند. بدین ترتیب و پس از مدتی، قبیله سعودی، تمام حجاز را تحت تسلط خود در آورد و "عربستان سعودی" متولد شد. عقاید عبدالوهاب به صورت مذهب رسمی آن کشور در آمد و غیر وهابی‌ها، در اقلیت قرار گرفتند. مطلبی که در اینجا در خور انتقاد است، روش خشونت‌آمیز سعودیان در پیشبرد عقایدشان می‌باشد. آنها هر مقاومتی را در عربستان به ضرب شمشیر در هم شکستند و به آن هم قانع نشده به عراق حمله بردند و بسیاری از شیعیان را در کربلا و نجف از دم تیغ گذراندند. و چنانکه می‌دانیم این نحوه رفتار، با سنت پیامبر گرامی اسلام به کلی متفاوت است، زیرا تحمیل عقیده به زور و جنگ با مسلمانان بی‌دفاع، خلاف نص صریح قرآن می‌باشد و آن حضرت هیچگاه برای نشر اسلام به زور متوسل نشد و تمام جنگهای صدر اسلام که در عربستان پیش آمد، در حقیقت جنگ دفاعی بوده‌است.

موضوع دیگر، عقاید ابن تیمیه است. در این ارتباط باید دانست که اصولاً هیچ انسانی، بنا به محدودیت‌های انسانی - ولو آنکه از مراتب بالای علم و تقوا هم برخوردار باشد - معصوم نبوده و نتیجتاً مصون از خطا و نسیان نخواهد بود. از اینرو باید با آراء شخصیت‌ها - ابن تیمیه، غزالی یا دیگران - نه تعصب‌آمیز بلکه با روش علمی برخورد کرد تا با نقد آثارشان، پیشرفت حاصل شود. عقاید ابن تیمیه هر چند در زمینه اساس "توحید عبادت" صائب بوده و با قرآن تطبیق می‌شود، اما چه بسا در موارد دیگر دچار نقص و خطاست. و منشاء خطاهای او و پیروانش دو عامل عمده دارد: (۱) ظاهرینی در نصوص و (۲) حدیث‌گرایی افراطی. ظاهرینی در نصوص، ابن تیمیه را به عقاید شبه مجسمه در "توحید ذات" کشاند و مثلاً از آیات قرآنی که بنا به صنعت استعاره و مجاز سخن از دست و چشم و وجه خدا در آنها رفته و منظور وسعت کرم و آگاهی الهی و هویت او است، ابن تیمیه نتیجه گرفته‌است که بطور حقیقی خدا دست و چشم دارد، ولی نه به مانند دست و چشم مخلوق! و از حدیثی که می‌گوید خدا در مواقعی چون شب عرفه برای استجاب دعای بندگان به آسمان یکم نزول می‌کند (که به فرض صحت مقصود، اشاره به عنایت ویژه خدا به بندگان در آن شب می‌باشد) نامبرده برداشت نموده که خداوند در حقیقت صعود و نزول دارد! روشن است که این نظرات - که به ذات الهی ابعاد فیزیکی و در نتیجه محدودیت می‌بخشد - در تغایر با دیدگاه قرآنی است که ذات خدا را منزّه از صفات خلقی و نامحدود توصیف می‌کند.

به علاوه، ابن تیمیه و پیروانش - وهابیان - از نظر فقهی تقریباً حنبلی مذهب‌اند و به فتاوی‌ای احمد بن حنبل عمل می‌کنند که این رویه، درست نیست و با توجه به امکان خطای انسانها حق است که "فقه تطبیقی" را برگزید و هر جا سخن حقی بود پذیرفت، خواه از منابع سنی و خواه در آثار شیعیان. از سوی دیگر، ابن تیمیه، کتابی تحت عنوان "منهاج‌السنه" در انتقاد از شیعیان نوشته که جای تأمل دارد. زیرا نامبرده در آن کتاب برخی از عقاید شیعیان را به نقل از مخالفان آنها مورد نظر قرار داده و حال آنکه حق می‌بود به آثار متکلمان بزرگ شیعه چون شیخ مفید، سید مرتضی و شیخ طوسی مراجعه می‌کرد و اعتقادات شیعه را از آن منابع استخراج می‌نمود. البته ابن تیمیه در "منهاج‌السنه" که پیروانش آن را شاهکار او شمرده‌اند مراجعات متعدد به کتاب "منهاج‌الکرامه فی اثبات الإمامه" اثر علامه حلی دارد که کتاب مختصر و ضعیفی است و شیعیان کتبی بهتر از آن نیز نوشته‌اند.

بدین ترتیب طباطبایی در آن سخنرانی نشان داد که "وهابی" نیست و اصولاً من هیچگاه او را پیرو "درست" هیچ مسلک و مذهبی ندیده‌ام، به جز قرآن که با اعتقاد راسخ به منشأ الهی‌اش، عمری را در تدبر و تعمق در آن گذرانده‌است. من در آن دوران سخت مصرّ بودم که دریابم محتوای قرآن چیست و هیچکس را چون طباطبایی عالم به آن نیافتم. خود که ترجمه‌ها را می‌خواندم، متنی متضاد با عبارات غیر مرتبط و مقاصد نامعلوم می‌یافتم که نه تنها جاذبه‌ای برایم نداشت بلکه فراوان سؤال و اشکال می‌آفرید و متحیر بودم که چگونه این کتاب، عقول بزرگی چون ابن سیناها و باسوادانی به مانند مهندس بازرگان را به خود جلب کرده‌است. طباطبایی این گره را گشود. جاذبه قرآن را من در ترجمه و توضیحات او یافتم. می‌گفت قرآن سبک خاص خود را دارد، باید آن سبک را شناخت. سبک قرآن این است که **اولاً** چه بسا مطالبی را بی‌آنکه به نطق آورد در مفهوم دارد و مفسر باید با توجه به "سیاق" آن مفاهیم را استخراج کند. **ثانیاً** بسیار پیش می‌آید که بین گفته‌ها "پراتز"ی می‌گشاید و پس از ذکر مطالبی در "پراتز" دوباره به موضوع اصلی باز می‌گردد. **ثالثاً** در قرآن از استعارات و مجازات زبان عربی بسیار استفاده شده که لازم است با عنایت به مفاهیم آنها به درک مقاصد رسید. و **بالآخره** فهم قرآن، به مانند فهم هر "متن"، محتاج توجه به معانی لغات، ساختار جملات (آیات) و ارتباط آیات با یکدیگر می‌باشد و از آنجا که در قرآن تکرار هست، می‌توان از برخی آیات برای فهم دیگر آیات کمک گرفت و این روش که "تفسیر قرآن با قرآن" به شمار می‌رود، شاید بهترین راه دستیابی به مفاهیم قرآن است که متأسفانه به دو دلیل عمده مورد عنایت قرار نمی‌گیرد: (۱) تلاش در تطبیق قرآن با احادیث، به جای استفاده از قرآن در تصحیح احادیث و (۲) ورود هدفدار به متن قرآن که طی آن شخص نه بیطرفانه به دنبال دریافت مفاهیم، بلکه در پی بهره‌گیری از قرآن برای تأیید پیش فرض‌های خود می‌باشد.

موارد فوق، مبانی طباطبایی در تفسیر قرآن بوده‌است و می‌گفت اینها را من از هیچکس مستقیماً نیاموخته‌ام بلکه نتایجی است که خود رفته رفته و در نتیجه کار مداوم روی قرآن به آنها رسیده‌ام. بر آن روال من شروع به مطالعه قرآن نزد طباطبایی کردم و هر چه بیشتر پیش می‌رفتم، علاقمندی و دل‌بستگی‌ام بیشتر می‌شد و به تدریج چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که اصولاً نگرشم به زندگی تغییر یافت و خیلی مهم‌ها را غیر مهم و بسی غیر مهم‌ها را مهم دیدم. در این میان طبیعی است که به جلسات نماز جمعه طباطبایی نیز راه یافتیم و پس از مدتی، پای ثابت آن جلسات شدم. آغاز این جلسات به بیش از ۴۰ سال قبل باز می‌گردد، وقتی که به قول خود او، بیش از پنج شش نفر نبودند و برگزاری نماز جمعه به عنوان امر واجب قرآنی، پیام مجددی در محیط بود.

اما در این چهل و چند سال، طباطبایی و مقتدایانش در نماز، فراز و نشیب‌ها دیده‌اند. انواع اتهامات ناروا از دشمنی با ائمه^(ع) گرفته تا دیگر دروغ‌ها، نصیبشان شده که علیرغم تکذیب‌ها و استدلال‌ات مکرر و مداوم که ارائه داده‌اند، همچنان ادامه یافته‌است. گویی لازمه عشق و ارادت نسبت به ائمه^(ع) در این ملک در نظر عده‌ای، این است که به هر قیمت شده مخالفی بتراشند و بر سر و رویش بکوبند! البته اشکال بزرگ این رویه فقط این نیست که به عده‌ای به ناحق صدمه می‌زنند، بلکه در آن لطمه‌ایست که به خود وارد می‌سازند و از سرکوب این و آن با رضایت‌مندی، احساس می‌نمایند که به وظیفه مذهبی خود عمل کرده‌اند و در این راه، از تعالیم ائمه^(ع) و پیروی از راه و رسم آن بزرگان در خودسازی و ارتقاء ایمانی، باز می‌مانند. به علاوه، جالب است که هر چه طباطبایی می‌گوید من وهابی نیستم و پیرو راه و رسم اصیل ائمه^(ع) در دین می‌باشم و بحکم با مخالفان بر سر کشف اصالت راه و آراء ائمه^(ع) است نه مخالفت مبنایی، از او پذیرفته نمی‌شود و می‌خواهند وی را به هر قیمت شده، به جمع واهیبیان بیافزایند و بر جمعیت کسانی که خود محکوم و مطرود می‌شمرند اضافه نمایند!

دستگیری

«کاهن می‌دانست که از همه سلاح‌های
مخرب‌تری که بشر اختراع کرده‌است کلام،
وحشتناک‌ترین و قوی‌ترین سلاح است».

(پائولو کوئیلو، کتاب "کوه پنجم"، ص ۷۲)

پنجشنبه، سی‌ام تیرماه ۸۴، چهار روز بود که من از سفر دو ماهه به خارج از کشور – که برای دیدار دخترم و خانواده او انجام گرفت – به تهران بازگشته بودم. طبق معمول پنجشنبه‌ها به دیدار طباطبایی رفتم و برنامه این بود که بعد از به قول معروف "چاق سلامتی" های اولیه، تفسیر سوره احزاب را که نیمه‌کاره مانده بود، دنبال کنیم. ولی اکبر مسچی از راه رسید و صحبت‌های متفرقه چنان توسعه یافت که به برنامه تفسیر نرسیدیم. مطلع شدم که در دو ماهی که من نبودم مزاحمت‌هایی که عده‌ای در جلسات نماز ایجاد می‌کردند، بیشتر شده و به برخوردهایی انجامیده بود. در نتیجه دو نفر از دوستان نمازگزار – مهدی قاسمیان و علی عطایی – را دستگیر کرده و قریب ده روز بود که آنها در زندان به سر می‌بردند. البته همیشه این صحبت بود که اگر کار ما با مزاحمان به برخورد برسد، با توجه به پشتوانه‌هایی که آنها دارند و ما هیچ قدرتی در برابرشان نداریم، مسلماً می‌توانند این گونه برنامه‌ها را برای افراد پیاده کنند. کما اینکه تهدیدهای خود را در مورد عده‌ای عملی ساخته باعث شده بودند که آنها را از محل کارشان اخراج نمایند و موفق شده‌بودند برخی همسایگان را علیه صاحبخانه‌هایی که جلسه نماز در خانه‌شان برگزار می‌شد، به‌شورانند. آنها این کارها را خوب بلد بودند و قدرت و امکانات داشتند. ما در برابرشان، جز ایمان و منطق و نصیحتی که منظم‌اً توسط طباطبایی ارائه می‌شد – و نرود میخ آهنین بر سنگ! – چیزی نداشتیم.

از شنیدن اخبار و وقایعی که پیش آمده بود، به خصوص وضع قاسمیان با کلیه معیوب و عطایی با سن و سال و خانواده‌ای که داشت در زندان، همه خیلی متأسف بودیم و صحبت از این شد که پس چه باید کرد و به خصوص نماز جمعه روز بعد که اعلام شده‌بود در خانه آقای سعادت‌مندی در کرج برگزار می‌شود، چه خواهد شد؟ من و مسچی عقیده داشتیم که فعلاً باید تا مدتی نماز جمعه را تعطیل کرد و حتی برای روز بعد هم می‌گفتیم آقای سعادت‌مندی خود با هر چند نفر که حاضر می‌شوند نماز را در خانه‌اش برگزار کند و من و مسچی و چند نفر دیگر با آقای طباطبایی به محل دیگری برای این منظور برویم. این فکر قدرت گرفت و قرار شد به همین ترتیب عمل شود و موضوع را تلفنی به سعادت‌مندی هم اطلاع دهیم تا تکلیف خود را بداند. متعاقباً مسچی خداحافظی کرد و رفت و منم بعد از تأیید مجدد تصمیم متخذه و صحبت کوتاهی در این باره، راهی شدم و قرار شد بعد از ظهر جهت هماهنگی ملاقات روز بعد تماس بگیریم. خوشحال بودم که شرایط ایمنی در پیش خواهد بود و امید داشتم که مشکل عطایی و قاسمیان نیز بزودی حل شده و آزاد خواهند شد. ولی چرخ بازیگر برنامه خود را داشت و تصورات ما راه دیگری می‌پیمود.

عصر پنجشنبه طباطبایی خبر داد که خیلی راجع به موضوع فکر کرده و جوانب مختلف آن را سنجیده‌است. نتوانسته خود را راضی کند که جمعی را - خصوصاً آنکه برخی از راه‌های دور به خاطر نماز می‌آیند - رها کرده و خود به خیال آنکه ممکن است خطری پیش آید، به کنج دیگری رود. از قرآن نیز طلب هدایت کرده و به آیه ۵۱ سوره مؤمن (یا غافر) توجه داده شده بود که «براستی ما فرستادگان خود و کسانی را که (به آنها) گرویده‌اند در این زندگی دنیا و روزی که گواهان بر پا شوند (آخرت) یاری می‌کنیم». می‌گفت خداوند در این آیه بشارت داده که نه فقط پیامبران، بلکه گرویدگان به آنها را نیز - هم در دنیا و هم در آخرت - یاری خواهد کرد، بنابراین چرا تردید کنیم و خلاف قرار، علاقمندان و دوستانمان را تنها گذاریم؟ می‌رویم به همان خانه سعادت‌مندی در کرج، توکل به خدا.



روز جمعه ۳۱ تیرماه ۸۴، حدود ۱۱ صبح اکبر مسچی سراغ من آمد. سپس به خانه طباطبایی رفتیم و او را برداشته راهی کرج شدیم. طباطبایی خیلی سرحال بود و تمام طول راه از حوادث مختلفی که در زندگی برایش پیش آمده و دست خدا را در آنها دیده‌است، سخن می‌گفت و ضمناً مطلبی در مورد "علم خدا به آینده" نوشته بود که با توجه به بحث‌های مطروحه در خارج از کشور بمن داد تا برای صاحبان اینگونه افکار^۱ پست کنم.

زودتر از انتظار به مقصد رسیدیم و مسچی چند بار با اتومبیلش برای گذشت زمان، در بلوار "گوهردشت" دور زد تا اینکه سرانجام در کافه‌ای که با بستنی و آب میوه از مشتریان پذیرایی می‌کرد، به دور میزی نشستیم. با وجود نزدیکی به ظهر در آن آخرین روز تیر ماه، هوا چندان گرم نبود، نسیم ملایمی می‌وزید و محوطه آقای بستنی‌فروش، حوض و آب‌نمایی داشت. سه بستنی مخلوط با آب زرشک سفارش دادیم و طباطبایی شروع به شعر خواندن کرد، گفت این شعر را اخیراً سروده‌ام:

جان ما با یاد تو قوت گرفت
چون "آلست" گفته‌ای گویا شدیم
چون تویی از ما به ما نزدیکتر
کار ما سامان نگیرد جز به تو
حسبنا الله لطف تو ما راست بس

ای که هستی‌ها ز تو نشأت گرفت
چون تو ما را خواستی پیدا شدیم
حال ما دانی تو از ما نیک‌تر
درد ما درمان نگیرد جز به تو
جز تو ما را نیست کس فریادرس

^۱ با توجه به برخی آیات قرآن از قبیل آنکه می‌فرماید «براستی، پیامبران خود را با دلایل آشکار فرستادیم و با آنها کتاب و میزان روانه نمودیم تا مردم به عدالت قیام کنند و آهن را که در آن برای مردم خطر و سودهایی هست، پدید آوریم تا خدا بدانند چه کسی در نهان او و پیامبرانش را یاری می‌کنند»، عده‌ای برداشت کرده‌اند که خداوند علم به اعمال اختیاری انسان در آینده ندارد. مقاله طباطبایی شامل استدلالات مبسوطی در رد این نظر منحرفانه بود.

من پیشنهاد کردم پیش از آنکه بیش از آن احساساتی شویم، بهتر است به راه افتیم چون ممکن است دیر شود و با موافقت ضمنی همراهان، حساب کافه را پرداخته به راه افتادیم. در کوچه‌ای نرسیده به خانه سعادت‌مندی، جوانی موبایل به دست از همان‌ها، که محبت‌هایشان!! را شاهد بوده‌ایم، ایستاده و گویی منتظر دیدار ما بود و به محض آنکه طباطبایی را در اتومبیل مشاهده کرد، شروع به شماره‌گیری با موبایل نمود. روشن بود که حضور ما را گزارش می‌دهد و همانجا باید می‌فهمیدیم که برنامه‌ای در دست تکوین است. اما گویی چشمانمان بر برخی حقایق بسته بود و قرائن واضح را از برنامه‌ای که ریخته‌بودند، نمی‌دید. بر طبق معمول، طباطبایی قدری جوان مزبور را نصیحت کرد و سپس از اتومبیل پیاده شده سوی خانه سعادت‌مندی رفتیم. طی راه به نمازگزارانی که آرام و بی‌خیال برای عبادت جمعه می‌آمدند بر می‌خوردیم و سلام و علیک‌ها انجام می‌شد و البته دوستان با محبت!! نیز - با آنکه صاحبخانه‌ها همواره می‌گفتند از حضورشان در خانه خود راضی نیستند - ما را تنها نگذاشته‌بودند. آنها آمده‌بودند تا از تحقق برنامه‌ای که ریخته‌بودند مطمئن شوند.



طباطبایی در **خطبه اول** به روال معمول، به مباحث ایمانی پرداخت. از خدا و آخرت و توجه به نظارت دائمی الهی بر اقوال و افعال بندگان - که باید آنان را به تقوا و احساس مسئولیت در برابر خدا بکشاند - سخن گفت. اینگونه خطبه‌های طباطبایی معمولاً زمزمه‌ای هم از محبت داشت و شنونده را به عوالم خاصی می‌برد، چنانکه خاطر هست یکبار می‌گفت: «در سوره "الرحمن" ابتدا از رحمت خدا و سپس علم به قرآن و خلقت انسان سخن گفته شده است. یعنی عالم، از رحمت سر زده است. خداوند جز خیر و نیکی برای یندگان نمی‌خواهد و بنابراین از بندگان نیز انتظار دارد نسبت به هم خیر و نیکوکار باشند. می‌گفت: بر این مبنا ما می‌توانیم در زندگی به دو صورت ترقی کنیم: (۱) بر اسب تازی نشینیم و به سرعت پیش رویم و یا (۲) مورچه وار قدم برداریم و گاهی نیز یک قدم به جلو و یک قدم به عقب! رسول خدا به علی^(ع) فرمود: آیا تو را به بهترین اخلاق که بالاتر از آن نیست راهنمایی کنم؟ اگر توانستی به کسی که از تو برید به پیوندی، و کسی را که بر تو ستم کرد عفو کنی، و به کسی که تو را محروم کرد عطا نمایی، آن وقت به آن بالاترین اخلاق رسیده‌ای. یعنی در این شرایط است که آدمی سوار آن اسب تازی شده است. با چنین روحیه و رویه می‌توان طی این عمر محدود، به کمالی دست یافت که سرانجام لایق حشر با صالحان شد **«با آنان که خدا نعمتشان بخشیده، از انبیاء، راست پیشگان، شهداء و شایستگان که چه نیکو رفیقان و همدمانند»** (نساء/۶۹) و الا با این محدودیت بینی‌ها که فقط منافع دنیا را به بینیم، اجازه اعتراض و اشتباه به هیچکس ندهیم و فوری قهر کنیم و سراغ تلافی رویم، حرکت مورچه‌واری است که هیچگاه در این چند صباح عمر دنیا، ما را به آن درجه‌ای که در آخرت شایسته همنشینی با پاکان شویم نخواهد رساند. از اینرو قرآن به ما راه نشان داده که می‌خواهی در آن هستی جاوید به سعادت برسی؟ **«عفو پیش گیر، به نیکی‌ها امر کن و از نادانان روی گردان و اگر شیطان تو را به خشم افکند (که خواستی طرف مقابلت را خورد کنی و در هم شکنی) پس به خدا پناه بر که او شنوا و داناست»** (اعراف/۱۹۲ و ۲۰۰) و یا می‌فرماید **«بدی را به آنچه بهتر است دفع کن و آنگاه (می‌بینی) آن که میان تو و او دشمنی است دوستت می‌گردد»** (فصلت/۳۴). اینها آیات خداست که ۱۴۰۰ سال پیش به گوش عربهایی که جز خشم و انتقام از یکدیگر راهی برای زندگی نمی‌شناختند خوانده شد و بشریت امروز نیز بیش از هر چیز محتاج همین تعالیم است.»

در خطبه دوم معمولاً طباطبایی از مسایل و مشکلات مبتلا به مسلمانان و جوامع اسلامی سخن می‌گفت. اینگونه سخنان او به طور کلی سه محور داشت که هر بار یکی از این محورها را - بر حسب شرایط زمان - برای صحبت انتخاب می‌نمود: (۱) پاسخگویی به مخالفان (یا بی‌دینان) و تهمت‌هایی که به اسلام می‌زدند (۲) برخورد با خرافات و غلوگویی‌ها و (۳) تذکر انحرافات در مواضع روشنفکران دینی.

در محور **اول** (پاسخگویی به مخالفان) تصور می‌کنم غالب مستمعان طباطبایی، سخنان مبسوط او را در بررسی "محتوای کتاب ۲۳ سال" (که بعدها در ۳ جلد تحت عنوان "خیانت در گزارش تاریخ" چاپ و منتشر شد) و همچنین تحلیلی را که به اجمال از کتاب "تولد دیگر" نوشته شجاع‌الدین شفا (که متعاقباً در کتابی با عنوان "دین ستیزی نافرجام" به چاپ رسید) ارائه داد، به یاد دارند. در این گفتارها او چنان قاطع و کوبنده علیه عناصر مزبور صحبت می‌کرد که یکی دو بار من ایراد گرفته گفتم: آقا، قدری ملایمتر، شما که اهل تندی کلام نبودید. ولی او عقیده داشت که آن بی‌دینان بت شده‌اند و باید بت را شکست و نشان داد که مغرض و دروغگو و بی‌سوادند تا آن جلوه‌ای که در برخی انظار بی‌اطلاع یافته‌اند، کنار رود و مردم بدانند که دشمنان دین چیزی برای گفتن ندارند و نه تنها بی‌سواد، بلکه فاسد و بی‌اخلاقند.

در محور **دوم** (برخورد با خرافات) طباطبایی از غلوهای که در حق بزرگان دین می‌شود و خرافاتی که به نام آنان ترویج می‌گردد، می‌نالیید. می‌گفت این مطالبی که مدّاحان در حق علی^(ع) و سایر ائمه^(ع) می‌سرایند و عزاداری‌هایی که در این ارتباط بر پا می‌شود، نه تکریم آن بزرگان، بلکه توهین به ایشان است و به علاوه موجب سرخوردگی جوانان و هر صاحب خردی از دین می‌گردد و سایر مسلمانها را نسبت به ما بدبین کرده به جای دوستی و نزدیکی، تفرقه و دشمنی به بار می‌آورد. نامبرده خاطر نشان می‌کرد که اصالت با قرآن است، باید به جای مدح و شیفتگی و از خود بی خود شدن برای ائمه^(ع) از تعالیم آن بزرگان در پیروی از قرآن و بهره‌گیری از این کتاب بزرگ الهی در ارتقاء ایمان و اخلاق، درس بگیریم. خوشبختانه این سخنان را امروزه از تریبون‌های مختلف جامعه می‌شنویم، چنانکه مجمع روحانیون مبارز در بیانیه خود می‌گوید: «مهمترین خطر، در تحجر و پایه‌گذاری مذهبی بر اساس خرافات و موهومات است. گسترش این آفت بزرگ خصوصاً در اجتماعاتی که برای بزرگداشت اهل بیت^(ع) برگزار می‌شود، توسط برخی گویندگان و مداحان، لطمه جبران‌ناپذیری بر عقاید پاک و بی‌آلایش دوستداران اهل بیت^(ع) وارد می‌سازد. در برخی از این محافل به جای استناد به آیات قرآن کریم و سنت رسول الله^(ص) و روایات (صحیح) ائمه^(ع) عقاید سخیفی را با نقل خواب‌ها و ذکر وقایع بی‌اساس، مطرح می‌کنند ... تحلیلگران مردم را آگاه کنند که هر مطلبی را به نام اسلام و دین نپذیرند ... مبلغان دینی باید زشتکاری‌ها و اشتباهاتی را که در سطوح مختلف در جامعه نظام دینی صورت می‌گیرد، از حقیقت دین تفکیک کنند تا اشتباهات و خلافکاری‌های رایج سبب بدبینی به اصالت دین رهایی بخش نشود» (مستخرج از بیانیه مجمع روحانیون مبارز، به اختصار - روزنامه شرق، ۱۳/۰۷/۸۴). همچنین آقای هاشمی رفسنجانی در انتقاد از افراطیون گفته‌اند «متأسفانه تفرقه و اختلاف بین شیعه و سنی آثار زیانبار خود را در مسائل اساسی امروز دنیای اسلام مانند مسئله عراق و فلسطین نشان داده‌است. اقدام افراطیون ناآگاه در دامن زدن به اختلافات شیعه و سنی باعث شده که ما نتوانیم در مقابل دشمنان خود متحد شویم و دشمنان از همین نقطه ضعف استفاده کرده در پی تحقق اهداف شوم خود هستند» (روزنامه شرق - ۰۲/۰۷/۸۴). و آقای سیدرضا تقوی رئیس شورای سیاست‌گذاری ائمه جمعه کشور اشعار می‌دارد «امروز در برخی نقاط کشور که مجالس عزاداری برگزار می‌شود، برخی از مدّاحان هر کفریاتی را بر زبان می‌آورند و کار به قدری رها شده‌است که برخی مراجع ناچار به صدور فتوای تکفیر می‌شوند» (شرق - ۰۶/۰۷/۸۴). همینطور آقای مجید

انصاری عضو مجلس خبرگان رهبری از "فریاد خبرگان از خرافات" سخن گفته آورده‌اند «امروزه برخی افراد کم‌اطلاع و بی‌سواد در مدح ائمه^(ع) مسائلی را مطرح می‌کنند که این مسایل باعث می‌شود در اذهان مردم اندیشه اصیل دینی به نحو دیگری نمایان شود. بعضاً ائمه را موجوداتی قدسی و آسمانی که زمینیان به هیچ عنوان قادر به فهم آنها نیستند نشان می‌دهند، در حالی که فلسفه تشیع بر خلاف این است».

در محور **سوم** (تذکر انحرافات در مواضع روشنفکران دینی) طباطبایی برخی آراء روشنفکران دینی را همچون "دین‌شناسی عرفانی" که طی آن فهم عقلانی دین را محال دانسته و نصیب عقل را در قلمرو دین تنها "حیرانی" توصیف کرده‌اند، به باد نقد می‌کشید و همچنین با نظریه نسخ احکام قصاص که منشاء صریح قرآنی دارند، به مخالفت برخاست که بحث‌های او در این زمینه‌ها در چند شماره مجله "کیان" و مجله "آفتاب" منتشر گردید. به طور کلی نامبرده معتقد است که دین، عقلی و یقینی است و حقیقت، بنا به قرآن، یکی بیش نیست که می‌توان به آن دست یافت و در آن توافق کرد، و درعین تصدیق نقش تجربه و احساس، نباید به "بی‌عقلی" و "حیرت" و "ظن و گمان" در دین رسید. همچنین می‌گوید آیات قصاص قرآن را نمی‌توان نادیده گرفت، بلکه باید جایگاه درست آنها را با قیود و تبصره‌هایی که دارند، شناخت و به درستی مورد بهره‌برداری قرار داد. می‌گوید مسلمانها این راه را نمی‌روند و آن وقت به مشکلات و ایرادات فراوان بر می‌خورند که در نتیجه سوء عملکردهاست، نه نصوص شرع.

اما در **خطبه دوم** آن نماز جمعه در کرج، طباطبایی به مناسبت بمب‌گذاریهایی که در آن زمان در پایتخت انگلستان (لندن) روی داده و جان عده زیادی را گرفته‌بود، به موضوع "تروریسم از دیدگاه اسلام" پرداخت و در این زمینه مطالبی گفت که خلاصه آن به نقل از مقاله‌ای که در این باره تنظیم کرده‌بود، به قرار زیر است:

«بمب‌گذاریهای اخیر در لندن، جان عده‌ای را به کام مرگ افکند و متأسفانه شایع شد که این عمل ظالمانه، کار چند تن مسلمانان تندرو بوده‌است! در پی این شایعه، چند مسجد در انگلیس به آتش کشیده‌شد و برخی از مسلمانان در خیابانهای لندن مورد تعرض و تجاوز قرار گرفتند. بمب‌گذاریهای مزبور نوعی "ترور کور" به شمار می‌آید که ضمن آن، افراد بی‌گناهی کشته شده و آسیب دیدند همانطور که در تعرض به مسلمانان، عده‌ای بی‌گناه دچار خسارت گردیدند. در حقیقت هر دو عمل به یکدیگر شباهت داشت زیرا در هر دو، مردم بی‌گناه زیان دیدند و مجرمان اصلی از آسیب مصون ماندند! آیا چنین کارهایی عاقلانه است؟! در قرآن که موثّق‌ترین مدرک اسلام شمرده می‌شود به صراحت آمده‌است که تصمیم به پنهان‌کشی و ترور، روش گروه‌های مفسد بوده که بنام خدا و دین، با یکدیگر هم‌پیمان می‌شدند تا مخالفان خود را از پای در آورند و سپس آنرا انکار و حاشا نمایند! قرآن می‌گوید: «در آن شهر نه گروه بودند که در زمین به تباکاری می‌پرداختند و به راه درست نمی‌رفتند. آنها به یکدیگر گفتند که به خدا سوگند خورده هم‌قسم شوید که صالح پیامبر و کسانش را شبانه به قتل رسانیم سپس به خونخواه وی بگوییم که ما در قتل او شاهد نبودیم (و از آن بی‌خبریم)» (سوره نمل: ۴۸ و ۴۹).

باز در قرآن به صراحت آمده‌است که: «اگر (مخالفان شما) از جنگ با شما کناره‌گیری کردند و طرح صلح به سویتان افکندند در آنصورت خدا هیچ راهی را بر ضد آنان برای شما قرار نداده‌است» (نساء: ۹۰) با وجود این دستور صریح، هیچ مسلمانی حق ندارد در حال صلح، اقدامی خشونت‌آمیز بر خلاف مخالفان کند تا چه رسد به آنکه بخواهد درباره آنها به ترور و غافل‌کشی دست زند! در ترورهای کور و بمب‌گذاریها، معمولاً مردم بی‌گناه و بی‌خبر

کشته می‌شوند و یا مجروح می‌گردند و این کار، بر خلاف عدالت شمرده می‌شود و قرآن به مسلمانان هشدار می‌دهد که: «(حتی) دشمنی با گروهی شما را به بی‌عدالتی درباره آنان وادار نکند، به عدالت رفتار کنید» (مائده: ۸). علاوه بر قرآن در آموزشهای پیامبر اسلام، صریحاً از ترور نهی شده‌است. مورخان و محدثان مشهور مسلمان مانند طبری، ابن حنبل، حاکم نیشابوری و ابو داود آورده‌اند که: «روزی معاویه در دوران حکومتش، از شام به مدینه سفر کرد و به منزل عائشه - همسر پیامبر - برای دیدار او رفت. عائشه (به شوخی) بدو گفت: آیا نمی‌ترسی که من مردی را در پس پرده نشانده باشم تا تو را ترور کند؟ معاویه پاسخ داد: تو چنین کاری را نمی‌کنی زیرا که من در خانه امن وارد شده‌ام و از پیامبر خدا شنیدیم که می‌گفت: ایمان از ترور اشخاص جلوگیری می‌کند و هیچ فرد با ایمانی دست به ترور نمی‌زند» (سنن ابوداود، ج ۲، ص ۷۹) (تاریخ طبری، ج ۵، ص ۳۶۳). پیامبر اسلام حتی هنگامی که ضرورت جنگ پیش می‌آمد بنا بر آنچه مورخان معتبر اسلامی آورده‌اند، به سپاه خود می‌فرمود: «بنام خدا و در راه خدا و بر آئین پیامبر خدا حرکت کنید. پیر و کودک و زن را نکشید. زیاده‌روی نکنید. صلح کنید و نیکوکاری نمایید که خدا نیکوکاران را دوست می‌دارد». چنین پیامبری هرگز به پیروان خود دستور نمی‌دهد که به ترورهای کور پردازند و جان عده‌ای بی‌گناه را به خطر اندازند و اگر دستور کشتن کسی را احیاناً صادر نموده، به عنوان کیفر جنگ‌افروزی و بزهکاری او و در مقام یک مرجع بزرگ قضائی و رئیس حکومت بوده‌است و این امر با ترورهای کور و بمب‌گذاریهای ناجوانمردانه بکلی تفاوت دارد. در قرآن تصریح شده که اگر مردم مؤمن و بی‌گناه از کافران جنگجوی مکه جدا شده‌بودند، پیامبر اسلام به دلیل یورشهای کافران، به شهر پیامبر (مدینه) مکه را با حمله نظامی تصرف می‌کرد ولی برای آنکه خون بی‌گناهان ریخته نشود، دستور چنین حمله‌ای به پیامبر داده‌نشود، چنانکه می‌خوانیم: «اگر (در مکه) مردان و زنان با ایمانی نبودند که بدون شناسایی پیمان‌شان می‌کردید و زینشان بر عهده شما می‌ماند (دستور حمله به مکه را می‌دادیم)» (فتح: ۲۵)».



با پایان گرفتن نماز در خانه سعادت‌مندی در کرج، نمازگزاران به خداحافظی و ترک محل پرداختند. از اینکه محبت‌محبت‌ورزان! این بار شامل حالمان نشده و با بزرگواری! ما را تحمل نموده‌بودند، چهره‌ها خرسند می‌نمود. غافل از آنکه محبت تمام!! در پی بود و خوش‌خیالان در حال و هوای دیگر بودند. نگاه‌های منتظر آن ارباب محبت!! - که رفته رفته از تأخیر تدارکی که دیده شده‌بود به نگرانی می‌رفت - زیاد در انتظار نماند. به یکباره موتورسواران از چپ و راست یورش آوردند و یکی از آن ارباب محبت!! در گوش صاحبخانه گفت: خربزه خوردی حالا باید پای لرزش هم بنشین!

خانه سعادت‌مندی بی‌گناه بهم ریخت، تمام کتاب‌ها، کامپیوتر، آلبوم‌های خانوادگی و حتی قباله ازدواجش را بردند. به پسرش که در مقام اعتراض برآمده پرسید: شما کی هستید و حکمتان کجاست؟! مستی حواله داده او را به زمین افکندند و دستبند زدند. نمازگزاران متحیر و مبهوت، از اطراف محاصره شدند و به امر موتورسواران مسلح به زنجیر و پنجه بوکس و بعضاً سلاح کمری، خانم‌ها در یکطرف و مردها در طرف دیگر خیابان (یا کوچه) صف کشیدند. پاسخ یورش‌آوردگان به هر سئوالی، نگاه‌های غضب‌آلود و تهدید بود و با خشونت تمام تلفن‌های همراه همگان را جمع‌آوری کردند. هیچکس نمی‌دانست آنها کیانند؟ از کجا دستور گرفته‌اند؟ مطابق کدام وظیفه و قانون می‌توانند - بی‌هیچ حکم قانونی - به خانه شخصی شهروندی ریخته عده‌ای نمازگزار را دستگیر کنند؟ اینگونه صحبت‌ها جایی نداشت و یورش‌آوردگان سرمست از پیروزی - چنانکه گویی عده‌ای قطاع‌الطریق را غافلگیر کرده و به دام افکنده‌اند - برخی به پاسدارای مشغول و برخی دیگر ظاهراً در برنامه‌ریزی مرحله بعد، مرتب در رفت و آمد بودند. سرانجام، حدود ۳ بعد از ظهر بود که اتوبوس و مینی‌بوس‌ها آوردند و همگی را در آنها قرار داده به کلانتری منطقه بردند. البته در طول راه کسی از مقصد اطلاع نداشت و چون اتوبوس به توقفگاه رسید، فهمیدیم که به کلانتری آورده شدیم.

دائرة منكرات گوهر دشت

«ای شیخ بیا مسئله عشق بیاموز
هر چند که این مسئله آموختنی نیست
گر سوزن عیسی بود و رشته مریم
ای شیخ میان من و تو دوختنی نیست»

(ملا هادی سبزواری^۱)

متصدیان کلانتری گوهر دشت شاید هیچگاه چنان خیلی از دستگیر شدگان که روز تعطیل بسویشان آورند و طبیعتاً باید برای هر نفر آنها پرونده‌ای تشکیل داده فکر کنند که چه روشی در برابرشان پیش گیرند، به خود ندیده بودند. از همه جالبتر وضع سربازان وظیفه بود که حاج و واج به حدود ۹۰ نفر مرد و زن و کوچک و بزرگ که - تحت حراست دقیق یورش آورندگان - از اتوبوس و مینی‌بوس پیاده و تحویل می‌شدند، می‌نگریستند و بر آرامش روز تعطیلشان که بهم خورده بود تأسف می‌خوردند. چه می‌شد کرد؟ روشن بود که افسر نگهبان با وضع غیر منتظره‌ای روبرو شده و تکلیف خود را نمی‌داند. ما را در آفتاب سوزان محوطه به صف کردند. خواهران یکطرف و برادران طرف دیگر. نه آبی برای نوشیدن بود و نه دستشویی‌ها مراجعین را کفاف می‌داد. پرسنل کلانتری نیز - مأمور و معذور - متأسف بودند ولی با امکانات محدودی که داشتند چندان کاری نمی‌توانستند انجام دهند. فقط مسئولشان اجازه داد که پولی بدهیم و یکی از سربازان برود برای همه آب‌میوه "ساندیس" بخرد و بیاورد.

قریب دو ساعت گذشت و با نزدیکی ساعت ۵ بعد از ظهر، عده‌ای برای برگزاری نماز عصر رفتند. نمازخانه کلانتری، کوچک و نسبتاً تمیز بود و تا حدی که گنجایش داشت مورد استفاده قرار گرفت. همه فکر می‌کردیم که این اوضاع به کجا خواهد انجامید و چند نفری که موفق شده بودند تلفن همراه خود را حفظ کنند، آنها را - برای خبر دادن به خانواده‌ها - به سایرین قرض می‌دادند. آن همراهان با محبت!! نیز سعی داشتند خود را به مانند ما نگران نشان دهند، ولی چنان ژست‌ها تصنعی و حرف‌ها مضحک بود که هر ناظر بیطرفی هم که هیچ سابقه‌ای از جریانات نداشت بلافاصله متوجه تفاوت دو دسته افراد می‌شد.

سرانجام، مأمورانی با کاغذ و خودکار فرا رسیده شروع به نوشتن اسامی و مشخصات افراد کردند. اتومبیل‌های اشخاص نیز که به کلانتری آورده شده بود، قفل و ضبط گردید. همه تلفن‌های همراه و کتب و لوازم سعادتمندی را هم کلانتری - به ناچار - تحویل گرفت. بدین ترتیب روشن بود که نظر به آزادی ما نیست، اما کجا می‌شد این عده را در کلانتری نگهداشت؟ اگر هم بازداشتگاهی وجود داشت، مسلماً کفاف جماعت ما را نمی‌داد و در شرایطی که کلانتری حتی امکان تأمین آب خنک برای افراد نداشت چگونه می‌توانست تن به نگهداری آن تعداد بازداشتی دهد؟ اینها سئوالاتی بود که در آن شرایط اذهان همه ما را اشغال کرده بود و از اینرو عده‌ای همچنان امیدوار بودند که علی‌رغم همه ضبط و ربطها، از

^۱ ملا هادی سبزواری، صاحب کتاب "منظومه" فیلسوف عارف مسلک زمان ناصرالدین شاه قاجار، رباعی فوق را در وصف فقیهی که مذاق او را نداشته و سبزواری را به انحراف متهم کرده بود، سروده است.

آنجا که امکان نگهداری وجود ندارد، ما را به ناچار آزاد خواهند کرد. ولی دیری نپایید که پاسخ سئوالات روشن شد و معلوم گردید که یورش آوران - و اولیاءشان - چنان در کار خود ماهرند که فکر همه اینها را کرده‌اند.



حدود ساعت ۶ بعد از ظهر، درهای بزرگ آهنی دایره منکرات گوهردشت باز شد و اتوبوسی که ما را از کلانتری آورده بود، وارد محوطه گردید. آن محوطه، حیاط بزرگی به وسعت قریب به پانصد متر مربع بود که نمازخانه‌ای در انتها و اطاق‌های متعدد در اطراف داشت و از یک زاویه به ساختمان مجاور منتهی می‌گردید که متعاقباً متوجه شدیم بازداشتگاه منکرات است.

هوا کماکان گرم بود و ما را به نمازخانه که بادبزی در سقف داشت، هدایت کردند. سعی داشتند پذیرایی کنند و قالب‌های یخ برای تأمین آب خنک آوردند. ولی چیزی بیش از آن نبود و کسی هم بیش از آن چیزی نمی‌خواست و حواس‌ها همه متوجه رهایی از آن ماجرا بود.

متصدیان وعده می‌دادند که بزودی به کارمان رسیدگی شده و تکلیفمان را روشن خواهند کرد و واقعاً همین کار را هم کردند و شش هفت نفر بازجو آوردند تا تحقیقات به سرعت پیش رود. اما به هر حال، آن تعداد افراد را نفر به نفر بازجویی کردن، زمان‌بر بود و قهراً تا حدود ساعت ۱۰ شب طول کشید. در جریان بازجویی‌ها که هر یک از افراد را به اطاقی احضار می‌کردند و آن همراهان با محبت!! را نیز برای "خالی نبودن عریضه" فرا خواندند، روشن بود که ارباب محبت!! منابع اطلاعاتی بازجویان می‌باشند و در حقیقت کار تحقیقات با مشورت و همفکری آنها پیش می‌رفت. چنانکه یکی از دوستان شنیده بود که یکی از بازجویان از بازجوی دگر در راهرو مطلبی پرسید و آن بازجو به همکاریش گفته بود: برو از فلانی به پرس (و نام یکی از اصحاب محبت!! را برده بود).

به هر صورت مشخص بود که حضور ما به عنوان متهم در منکرات، برای بازجویان تازگی داشت و ما را با نوع اشخاصی که معمولاً می‌دیدند متفاوت می‌یافتند. چنانکه وقتی من و اکبر مسچی را صدا کردند آقای بازجو که فرد متین و خوش برخوردی به نظر می‌رسید گفت: من خوش قیافه‌ها را صدا کردم و همه شما را جلو انداختند. گفتیم: افراد لطف دارند، متأسفانه سلیقه‌ها در این دوران اخیر فروکش کرده است! آنگاه هر دو خندیدیم و سپس من اضافه کردم که هیچگاه فکر نمی‌کردم سر و کارم به دایره منکرات بیافتد چون نوع زندگی من و امثال من به گونه‌ایست که معمولاً راه به چنین سازمانی ندارد ولی معلوم می‌شود احتمال حضور همه اینجا هست، حتی نمازگزاران! بازجوی محترم با تبسمی پاسخ داد: بله، ممکن است در شرایطی حتی نماز، امر منکری تشخیص داده شود. شما نماز عادی نمی‌خواندید، نماز جمعه می‌خواندید و این، مقوله دیگر است.

خوشبختانه نه او و نه من نمی‌خواستیم در آن شرایط به آن گونه مباحث به‌پردازیم. از اینرو آقای بازجو به سرعت سؤالاتش را مطرح کرد:

- س ۱: نام و نام خانوادگی، نام پدر، سن و شغل شما چیست؟
ج ۱: فرهاد بهبهانی، فرزند هادی، ۶۶ ساله، بازنشسته.
س ۲: آیا سواد دارید؟
ج ۲: یک مختصری.
س ۳: مدرک تحصیلی؟
ج ۳: دکترای شیمی.
س ۴: پس ما را دست انداخته‌اید؟
ج ۴: خیر، شما از سواد پرسیدید، من چندان سواد ندارم ولی مدرک تحصیلی‌ام دکترای شیمی است.
س ۵: چند وقت است که به نماز جمعه آقای طباطبایی می‌روید؟
ج ۵: قریب ۲۵ سال.
س ۶: آیا نمی‌دانستید که این نماز جمعه غیر قانونی است؟
ج ۶: از هیچکس در عرض این ۲۵ سال نشنیده بودم که این نماز غیر قانونی است بلکه برعکس آقای طباطبایی مکرر اظهار داشتند که حتی با مقام رهبری مکاتبه داشته و ایشان موافقت کرده‌اند که نامبرده نماز را به صورت خصوصی در خانه برگزار کند.
س ۷: حال اگر روشن شود که برپایی این نماز از نظر مراجع قانونی جایز نیست باز هم در آن شرکت می‌کنید؟
ج ۷: خیر اگر برپایی نماز جایز نباشد، مسلماً میسر هم نخواهد بود، بنابراین چگونه می‌توانم در آن شرکت کنم؟

بازجویی من با سؤال و جواب‌های فوق خاتمه یافت و سپس نوبت مسچی رسید. وقتی از او محل اقامتش را پرسیدند، نگاه کوتاهی به من کرد و زیر لب گفت: من دروغ نمی‌گویم و سپس نوشت: امریکا. بعد هم – بنا به خواست بازجو – نشانی خانه‌اش را در امریکا به حروف انگلیسی و فارسی هر دو نوشت.

نمیدانم راستگویی مسچی چه نتایجی برایش به بار آورد، زیرا در دوران زندان چندان تماسی با هم نداشتیم و بعد از آزادی نیز مجالی نشد و پیش از آنکه موقعیت صحبت پیش آید، او سفر کرد. هر چند اتهاماتی که اول بار برای ما مطرح کردند، همه سنگین بود و تصور نمی‌کنم از این جهت وضع مسچی، با بقیه تفاوت داشت.

به هر حال، حدود ساعت ۱۰/۵ شب بود که فرآیند بازجویی به پایان رسید. سپس همه ما را در محوطه به صف کرده شروع به عکس‌برداری از تک‌تک افراد نمودند. در این جریان هشت نفر از ما را دستچین نموده به ایوان فرستادند که یکی از آنها خود من و بقیه به قرار زیر بودند، آقایان:

- مصطفی طباطبایی
- اکبر مسچی
- رضا شیشه‌فر

- پرویز میرجهانگیری
- محمدعلی آل اسحق
- عباس سعادت‌مندی
- غلام رضا رهنما

بقیه افراد آزاد شدند و ظاهراً لطف کرده آنها را با اتوبوس تا مرکز شهر برده‌بودند. البته من نیز در وهله اول جزء آزادشدگان بودم ولی در یک چشم بر هم زدن قاصدی از اهل محبت!! در گوش مأمور منکرات مطلبی گفت و سپس او مرا هم به هفت نفر ایوان‌نشین ملحق ساخت.



روشن بود که ما هشت نفر را آن محبت‌پیشگان!! به دست‌اندرکاران منکرات لیست داده‌بودند والا به خوبی احساس می‌شد که مأموران، هیچ احساس و فکر بدی درباره ما نداشتند و اگر فشار و اصرار اهل محبت!! و فرمانروایان متنفذشان نبود، هیچگاه سراغ افرادی چون ما نمی‌رفتند. از اینرو رفتار مأموران منکرات با ما نسبتاً خوب بود و اگر در تنگی و نارضایتی و کمبود بودیم، امکانات آنها جز این نبود.

در اطاقی به وسعت تقریبی ده مترمربع که هیچ تهویه و راه تنفسی به فضای خارج جز درز در و پنجره نحیفی در نزدیکی سقف نداشت، ما هشت نفر را زندانی کردند. گرما و گرفتگی هوا طاقت‌فرسا بود. مدتی تحمل کردیم و میرجهانگیری به نگهبان پولی داد که رفت و دو بطری بزرگ نوشابه با چند قطعه کیک تهیه کرد و آورد و این اولین ناشتایی افراد بعد از حدود دوازده ساعت بود. ولی شب که از نیمه گذشت، سنگینی هوا بیداد می‌کرد، به طوری که طباطبایی از حال رفت و رهنما و شیشه‌فر مشغول باد زدن او شدند و همزمان از نگهبان خواستیم که در اطاق باز باشد که قبول نکرد و گفت مقررات اجازه نمی‌دهد. شرایط سختی بود. درمانده بودیم که چه کنیم و به خصوص همه نگران حال طباطبایی بودیم که چگونه تا به صبح طاقت خواهد آورد؟ عده‌ای را نیز در اطاق مجاور تهدید کرده و گهگاه می‌زدند و قیل و قال آنها در فضا می‌پیچید. صدای مأمور منکرات به گوش می‌رسید که از یکی می‌پرسید: تو پیرمرد ۶۰ ساله خجالت نمی‌کشی؟ با این دختر جوان در پارک چکار می‌کردی؟ و او هم قسم و آیه می‌خورد که هیچی. و چون مأمور رفت، آن اسماً پیرمرد، با مشت به دیوار کوبیده از ما می‌پرسید که: شما بچه کجائید!؟

با این زیر و بمها لحظات می‌گذشت ولی طباطبایی بی‌طاقت شده نفسش به تنگی افتاده بود. من فکر می‌کردم چند ساعت باقیمانده تا به صبح چگونه سپری خواهد شد و اگر حادثه‌ای برای طباطبایی پیش آید و خدای ناخواسته دچار قلب گرفتگی شود، چه کنیم؟ اما خوشبختانه فرجی پیش آمد. حدود ۲ بعد از نیمه‌شب نگهبان در را گشود و طباطبایی را بیرون برد. ما تصور کردیم خود آنها متوجه وخامت حال او شده و می‌خواهند قدری هواخوری کند. ولی وقتی بعد از حدود یکساعت طباطبایی برگشت، معلوم شد قضیه غیر از این بوده و مسئول شبانه دایره منکرات، می‌خواسته با وی صحبت کند.

آن صحبت، ظاهراً طباطبایی را سر حال آورده بود. می‌گفت از مقوله‌های مختلف اعتقادی و فقهی صحبت شد و من توضیحاتم را دادم. خوشحال بود که توانسته فردی را که می‌گفت به نظرم از طلاب حوزوی آمد، قدری روشن کند. در پی این رویداد، شرایط بهتر شد. نگهبان فرصت رفتن به دستشویی داد و از او قول گرفتیم که ما را برای نماز صبح بیدار کند، هر چند کسی خیال خواب نداشت و چندان فرصتی هم برای خواب نبود. ولی دو نفر از دوستان - سعادت‌مندی و آل‌اسحق - از همان فرصت کوتاه استفاده کرده با خر و پف تمام خوابیدند و طباطبایی نیز توانست یکی دو ساعت بخوابد.

زنداد رجاى شهرا

(ابتداء تا انتهاى مرداد ۱۳۸۴)

«ز خشكسال چه ترسى؟ كه سد بسى
بستند نه در برابر آب، كه در برابر نور
و در برابر آواز و در برابر شور»

(شفيعى كدكنى)

با سپيده دمان صبح شنبه اول مرداد ۸۴، هشت نفر ساكنان آن اطاق گرم و تنگ منكرات گوهردشت، براى نماز صبح به پا خاستند. اثرى از نكهبان و اميد به باز شدن در براى رفتن به دستشوى نبود و آنكس كه قول داده بود ما را صبح بعد براى نماز بيدار خواهد كرد، خود و اطرافيانش همه در خواب بودند. به ناچار با استفاده از آبي كه شب قبل بطرىهاى نوشابه را از آن پر كرده بودند، همه وضو ساخته به نماز ايستاديم. هفت نفر ما در اقتدا به طباطبايى، به زحمت در قطر اطاق جاى مى گرفتند ولى با گذشت شب و فرا رسيدن روز، دلخوش به خروج قريب الوقوع از آن تنگنا بوديم. طباطبايى در ركعات نماز، آيات سوره نور را خواند: «خدا نور آسمانها و زمين است مثل نور او چون چراغدانى است كه در آن چراغى قرار گرفته و آن چراغ در آبگينه ايست و آن آبگينه گويى ستاره هاى درخشان است، (چراغ) از روغن درخت پر بركت زيتون كه نه خاورى و نه باخترى است، افروخته مى شود و نزديك است كه روغنش - هر چند آتشی به آن نرسيده باشد - روشنى بخشد، نوری است بر روی نور، و خدا هر كه را خواهد (و لایق بيند) به نورش رهنمون گردد...» (نور/۳۵).

طباطبايى قبلاً در تفسير آيه گفته بود كه مفسران از واژه "چراغدان" تعبير به "سینه انسان راه يافته" كرده اند كه قلب او در آن سینه، به منزله "چراغ الهی" است كه در آبگينه اى قرار گرفته و چون ستاره هاى، نورافشانی می کند. چنین دلی، در كشاكش حوادث استوار خواهد بود و آنگاه كه در معرض سختی ها و آزمایش قرار گیرد، راه صبر می پیماید و چون به نعمت رسد، طريق شكر می سپرد.

نمی دانم دوستان در آن موقعیت، تا چه حد توجه به مضامين فوق داشتند، ولى روحیه ها رفته رفته بهتر می شد و تحولات بيرونی نیز به بهبود عوالم درونی كمك می كرد. از صبحانه خبری نبود و انتظار هم نمی رفت كه خبری باشد و علیرغم ۲۴ ساعت ناشتایی، كسى چندان اشتهايی هم نداشت. اما حدود ۸ صبح ما را به اطاق بزرگتر و روشنی نقل مكان دادند كه كنار راهروبی مشتمل بر چند دستشوى و حمام بود و می شد تا حدودی تردد كرد. طباطبايى خندان به ديوار تكيه داد و گفت: به به، بيايد بنشينيد، چه اطاق دلبازی! دوستان قدری سر و صورتها را صفا دادند و گرفتگی هاى شب گذشته از همه رفت. فكر می كرديم چه خواهد شد؟ عده اى عقیده داشتند ما را نگره میدارند تا قاضی بيايد و احتمالاً او ما را با اخذ سند، آزاد خواهد كرد. برخی ديگر چندان خوشبين نبودند و می گفتند چه بسا كار ما به دادگاه خواهد كشيد. هيچكس تردید نداشت كه آن محبت پيشگان!! جلسات نماز جمعه با پشتوانه اولياءشان، اين تدارك را براى ما ديده و همچنان

تدارکات خود را دنبال می‌کنند و آنچه بر ما پیش آید به میزان موفقیت آنها در پیشبرد اهدافشان بستگی دارد. در این موقعیت از آیات سوره زمر سخن به میان آمد. آل اسحق قرآنی را که در گوشه بود برداشت و شروع به قرائت کرد: «دین خالص از آن خداست، و کسانی که جز او اولیایی برای خود گرفته‌اند (گویند): ما آنها را جز برای آنکه هر چه بیشتر به خدا نزدیکمان کنند عبادت (و بندگی) نمی‌کنیم، به تحقیق خدا میانشان در آنچه اختلاف دارند حکم خواهد کرد، و به تحقیق خدا دروغ‌پرداز ناسپاس را هدایت نخواهد کرد» (زمر/۳). طباطبایی گفت: سبک پیام توحیدی قرآن در اینجا خوب پیداست. می‌فرماید دین درست، پرستش خالصانه و بی‌شائبه خداوند است و آنها که جز خدا برای خود سرورانی برگزیده دل به بندگی آن سروران می‌بندند، بهانه‌شان این است که می‌خواهند از این طریق، به خدا نزدیک شوند، ولی دروغ می‌گویند زیرا بندگی خدا مایهٔ تقرب به اوست نه بندگی بندگان!

با این بحث‌ها به حدود یک بعد از ظهر و زمان برگزاری نماز ظهر رسیدیم و کم‌کم فکر می‌کردیم که آن روز را در آن اطاق ماندگاریم. ولی دیری نپایید که در باز شد و مأموران به سراغمان آمدند. معلوم نبود برنامه چیست، فقط گفتند همگی خارج شده به محوطه برویم. در محوطه دو اتومبیل که یکی پیکان و دیگری بزرگتر بود، به چشم می‌خورد که ما را بر آن دو سوار کردند. روشن بود که حداقل دوران "منکرات" به سر آمده و مرحلهٔ دیگری در پیش است. مأموران که هر دو از اهالی صفحات شمال بودند، رفتاری محترمانه داشته و مرتب از ما بابت کمبودها عذر می‌خواستند. بزرگترشان می‌گفت: ما حرمت شما را نگهداشتیم و آنجا که از عهده برنیامدیم در امکانمان نبوده است. مأمور جوانتر نیز می‌گفت: باید به‌بخشید، ما به سهم خود برای وضعی که برای شما پیش آمده متأسفیم و امیدواریم آن را به پای ما ننویسید. مردمان خوبی بودند و گفتند که ما را به دادستانی انقلاب مستقر در کرج می‌برند و در آنجا دادیار، در موردمان تصمیم خواهد گرفت.



در بزرگ دایره منکرات برای خروج اتومبیل‌ها باز شد. برخی دوستان جلسه نماز جمعه را دیدیم که پشت در انتظار می‌کشیدند و چون فهمیدند عازم دادسرای انقلاب کرج هستیم پشت سر ما به راه افتادند. در پارکینگ دادسرا خانم رهنما برای همه ما شیرکاکائو و موز آماده کرده بود که صبحانه و ناهار، هر دو بود. و چون داخل ساختمان شده در راهروها با دستبند به دستان مواجه شدیم، مأمور جوانتر گفت: ما نخواستیم به شما از این اهانت‌ها بکنیم و می‌بینید که حتی مانع تماس با دوستان و افراد خانواده نیز نشدیم. من از جانب همه تشکر کرده گفتم: ما هیچ دلگیری از شما نداریم، شما مأمورید و به وظیفه عمل می‌کنید، مسبب اوضاع ما دیگران هستید.

با این گفتگوها به طبقه سوم ساختمان رسیدیم و آنجا به شعبه ۱۰ دادیاری معرفی شدیم و تا پذیرش و تصمیم‌گیری آقای دادیار، لازم بود مدتی منتظر بمانیم. در آن انتظار، من موفق شدم بوسیله تلفن همراه با همسر فرشته صحبت کنم و کماکان امیدوار بودم که ما را آزاد خواهند کرد. مأموران نیز این چنین نوید می‌دادند ولی تقدیر غیر از این بود.

با ورود به اطاق آقای دادیار، دستیار او چند خطی به عنوان تفهیم اتهام نوشته و پیش روی ما گذاشت و بی آنکه به هیچ سؤال ما پاسخ دهند، آقای دادیار قرار "بازداشت موقت" صادر کرد. من اعتراض کرده گفتم: برای چی ما را بازداشت می کنید؟ مگر ما چه کرده ایم؟ جواب آقای دادیار جز این نبود که: بحث نکن، دستور دادستان است (و روز بعد هم که یکی از دوستان اکبر مسچی موفق به دیدار دادستان انقلاب کرج شده از او دلیل بازداشت ما را پرسیده بود، گفته بودند: دستور بالاست).



حدود ۳ بعد از ظهر مأموران منکرات - قرار بازداشت به دست - ما را به زندان رجایی شهر بردند. در طول مسیر خانم رهنما و سایر دوستان ما را همراهی کردند. مأمور جوانتر منکرات که خیلی متأسف به نظر می رسید، در آستانه ورود ما به زندان، از تک تک افراد خداحافظی کرده حلالیت می طلبید. ولی به هر حال سرنوشت چنین بود و «غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟».

از همان ابتدای ورود به زندان، هر یک از پرسنل که با ما مواجه می شد از دیدن ما در آنجا و شنیدن اتهاماتمان، حاج و واج می ماند. گویی به مخیله هیچکس خطور نکرده بود که روزی ممکن است افرادی را از نماز جمعه به زندان بیاورند! در بخش پذیرش افسر نگهبان، به اوراق بازداشت ما نگاهی کرده پوزخندی زد و سپس به دستیارش آهسته گفت: «و نوشته اند به صورت جدا از هم!». آقای دستیار نیز با تبسم پاسخ داد: «بله، اینها می نویسند ولی ما در حدود امکانات عمل می کنیم». آنگاه از بخش پذیرش ما را به اطاق انگشت نگاری بردند. در مسیر، به شخصی برخوردیم که بعد از سه سال از زندان آزاد می شد. از او راجع به اوضاع زندان پرسیدیم، گفت: فقط سعی کنید شما را به اندرزگاه های ۱ و ۵ نفرستند، همه قاتلین آنجا هستند و بعضی اوقات با یکدیگر درگیر شده بر سر یک تکه نان خون به پا می کنند! اما اندرزگاه های دیگر کم و بیش بد نیست.



اطاق انگشت نگاری مملو از جمعیت بود. زندانی های تازه وارد به مانند ما و انتقالی ها از زندان های دیگر، فضا را پر کرده بودند. در آنجا شخصی نزدیک آمده با من سلام و علیک گرمی کرد و معلوم شد در سفر مکه همکاروان بوده ایم. فرد دیگری نیز طباطبایی را شناخته صندلی اش را به او داد.

در آنجا علاوه بر انگشت‌نگاری، عکس‌برداری و دریافت وجوهات نقدی نیز انجام می‌گرفت. مسئولان مربوطه پشت دیوار شیشه‌ای نشسته یک به یک افراد را برای اینگونه امور فرا می‌خواندند. حمل پول در زندان ممنوع است از اینرو نقدینگی افراد را گرفته و به عوض برای خرید از فروشگاه، کارت اعتباری به آنها می‌دهند که قانون خوبی است و مانع از سرقت می‌شود.

ما مدتی در انتظار نشستیم. همه خسته و کسل بودند. نماز عصر را هر کس جداگانه در گوشه‌ای خواند. حال صحبت کردن نداشتیم و هر کسی در فکری بود. من به خانواده فکر می‌کردم. می‌دانستم همسرم فرشته و پسرم بهزاد تحمل اینگونه وقایع را دارند ولی نگران حال مادر و خواهرم بودم. آنها تاب برخورد با این حوادث را نداشته و در گرفتاری قبلی من نیز (زندان سال ۶۹) بسیار صدمه دیده بودند. البته فرشته هم خیلی لطمه دید ولی توان حفظ نظام فکری و روحی خود را بهتر از مادر و خواهرم داشته‌است.

در این افکار بودم که دیدم مسئول عکس‌برداری که ضمناً وظیفه ارسال افراد به اندرزگاه‌های گوناگون را نیز داشت، از پشت میز خود در آن سوی جدار شیشه‌ای برخاسته به درون اطاق انتظار آمد و نام مرا صدا زد. متعجب شدم که موضوع چیست و چون نزد وی رفتم، گفت: با من بیا. به دنبال او از چند راهرو رد شدیم و سپس مرا به درون اطاقی برد که متعلق به معاون مدیریت زندان بود. آقای معاون با لباس نظامی رأس اطاق، پشت میز کار خود نشسته بود و برخورد خوبی داشت. تعارف کرد که بنشینم و پرسید: موضوع شما چیست؟ من به شرح احوال پرداخته ماجرای خودمان را توضیح دادم. ولی خیلی تعجب کردم که چگونه معاون مدیر زندان در مورد گروه ما حساس شده و مرا از کجا می‌شناخته‌است؟ هنوز هم این سؤال برایم باقی است و پاسخ درستی برای آن نیافته‌ام. به هر حال دیدار او را به فال نیک گرفتم، خصوصاً آنکه به وضوح حالت همدردی و حمایت داشت و متعاقباً فرستاد طباطبایی را آوردند. می‌گفت: ما تا به حال در اینجا زندانی "نماز" نداشته‌ایم و شما اول کسانی از این نوع هستید که به "رجایی شهر" آورده می‌شوند. سپس خاطر نشان ساخت که: متأسفانه من در مورد پرونده شما کاری نمی‌توانم بکنم ولی سفارش می‌کنم جای مناسبی برایتان در نظر گیرند. من گفتم: خواهش می‌کنم ما را به اندرزگاه‌های ۱ و ۵ نفرستند (بر پایه توصیه شخصی که بعد از ۳ سال از زندان آزاد می‌شد). گفت: آری، می‌دانم ولی متأسفانه محدودیت هست چون ما اینجا ۶ اندزگاه بیشتر نداریم و نوشته‌اند شما ۸ نفر، به صورت جدا از هم نگهداری شوید، بنابراین در استقرارتان اشکال هست ولی به هر حال من سفارش خود را می‌کنم. ما تشکر کرده از او جدا شدیم و نگرهبانی ما را به اطاق انگشت‌نگاری بازگرداند. در آنجا به تدریج هر یک از ما را برای انجام کارهای مربوطه (عکس‌برداری، انگشت‌نگاری و تحویل پول نقد) و اعزام به بخشی از زندان، فرا می‌خواندند. نفر به نفر خداحافظی می‌کردیم و معلوم نبود دوباره کی به هم برسیم. آخرین نفرات، من و آل اسحق بودیم و چون تا حدود ۸ شب هنوز تکلیفمان روشن نشده بود، مسئول عکس‌برداری نزدیک آمده گفت: اگر به‌خواهید می‌توانید در اطاق من نماز بخوانید. آل اسحق تمام قد برخاست و بر روی مقوایی که یافته بود در گوشه‌ای از اطاق عکس‌برداری، نماز گزارد و من هم سپس در جای او ایستادم. روشن بود که احضار ما توسط معاون مدیر زندان و رفتاری که با ما کرد، اثرات مطلوب خود را به بار آورده‌است.

اندرزگاه ۳، سالن ۸

«زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان غم مخور زینهار
بسا کسان که به روز تو آرزومندند»

(رودکی)

حدود ساعت ۹ شب مرا پس از عکس برداری و انگشت نگاری، به نگهبانی سپردند که به اتفاق او از راهروهای پر پیچ و خم گذشته سرانجام به دفتر نگهبانی اندرزگاه ۳ تحویل شدم. علیرغم نزدیک به ۴۸ ساعت بی غذایی، گرسنه نبودم ولی سرم به شدت درد می کرد و بسیار خسته بودم.

در دفتر اندرزگاه، مسئول مربوطه از اتهام پرسید و مثل سایرین با شنیدن پاسخ، تعجب کرد و خندید، گفت: تا شما باشید دیگر به نماز جمعه نروید! خیلی حال گفتگو نداشتیم و فقط درخواست کردم اگر ممکن است دو سه قرص سر درد به من بدهند. گفت: فعلاً بگذار اول ترتیب جایب را بدهیم و پس از نگاهی به برگ بازداشت، دستیارش را فرا خواند که: "امیر" را از سال ۸ صدا کن.

امیر خان که حدوداً ۳۰ ساله به نظر می رسید و قدی بلند و صورتی کشیده داشت، بعد از چند دقیقه سر رسید. او در قبول من به سالن ۸ مقاوم بود و بحث می کرد که سالن، در دست تعمیر است و همه در حسینیه تنگ هم می خوابند و واقعاً جا برای آدم تازه وارد نیست. من ساکت بودم و با تشکر از نگهبان، قرص های سردرد را که آورده بود بلعیدم. مشکل، مربوط به خودشان بود و خودشان باید آن را حل می کردند. ولی بالاخره افسر نگهبان حرفش را به کرسی نشاند و به امیر خان گفت: دستور معاونت زندان است و ما چاره ای جز قبول نداریم، آقا را ببر بده دست فردین، او جایش را درست می کند.

امیر خان به ناچار مرا تحویل گرفت و اول سخن او این بود که در حسینیه هیچکس سیگار نمی کشد، همه با هم دوست هستند و دعوا و درگیری نداریم، اگر کسی بخواهد از این کارها بکند، باید اسبابش را جمع کرده و برود اندرزگاه دیگر. من چیزی نگفتم و خط و نشان کشی یک جوان ۳۰ ساله - در ارتباط با اموری که برایم بیگانه بود - به نظرم مضحک می آمد. ولی امیر خان جوان باهوشی بود، خیلی زود مرا شناخت و روابط خوبی با هم پیدا کردیم.

به علاوه به تدریج دریافتم که همه حرف‌ها در مورد سیگار نکشیدن افراد، شعار است. اکثریت قریب به اتفاق، هر جا به قول معروف عشقشان بود، سیگار می‌کشیدند و ته سیگارها را به اطراف و اکناف می‌افکندند. حتی خود امیرخان در حسینیه سیگار می‌کشید!



حسینیه، محوطه وسیعی، حدود ۴۰۰ مترمربع به نظر می‌رسید. در یک گوشه کولر تنومندی قرار داشت که برای خنک‌سازی هوای محیط کافی بود. هر کسی اسبابهایی که داشت در گوشه‌ای نهاده کنار آنها می‌نشست یا می‌خوابید. هر چند نفر نیز تلویزیونی داشتند که من ابتدا تصور کردم از جانب زندان تعبیه شده‌اند ولی بعد فهمیدم همه آنها متعلق به خود زندانیان است.

امیر خان، خود یک زندانی بود که به علت تصادف منجر به قتل و عدم استطاعت پرداخت دیه، ۸ سال بود در زندان به سر می‌برد. او سمت مبصر یا چنانکه می‌گفتند "وکیل بند" سالن ۸ را داشت و زندانی دیگری به نام "فردین" دستیار وی بود. فردین، مرد قوی‌هیکل و خوش‌برخوردی بود و با گشاده‌رویی مرا پذیرفت. کنار وی و زندانی دیگری به نام "احمد"، مستقر شدم. آنها هر دو، از کردهای کرمانشاه بودند و چند سال بود که در زندان به سر می‌بردند. فردین می‌گفت به غلط متهم به سرقت مسلحانه شده و ۳ سال است که پرونده‌اش مراحل تحقیقات و محاکمه را می‌گذراند. اما احمد، محکومیت قطعی داشت و در سرقت از یک انبار فرش در پامنار تهران که طی آن نگهبان شب را کشته بودند، به عنوان متهم ردیف ۵ دستگیر و محاکمه و محکوم شده بود. هر دوی آنها خیلی به من محبت کردند. آن شب برایم چای ریختند و بعد از آنکه از وضعم مطلع شدند، گفتند: بابا چیزی نیست، مطمئن باش به زودی آزادت می‌کنند می‌روی، ولی تا اینجا هستی ما در خدمتیم و نمی‌گذاریم در سختی باشی. و واقعاً چنین بود. آنها حتی نمی‌گذاشتند من ظرف غذایم را بشویم و به قدری ادب و احترام می‌کردند که تعجب‌آور می‌نمود و گاهی من احساس می‌کردم که گویی سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم.

آن شب به من دو پتو دادند و من با توجه به خستگی و بی‌خوابی‌ها که داشتم و قرص‌های سردرد که مصرف نموده بودم، بر باریکه‌ای از زمین حسینیه تا به صبح خوابیدم.



فردای آن روز، یکشنبه دوم مرداد ۸۴ بود. همه زندانیان ساکن حسینیه، به اردوهای کار رفتند و فقط من و فردین و احمد ماندیم. چون احمد، وظیفه توزیع نان و غذا و نظافت سالن را به عهده داشت و فردین، به عنوان دستیار "وکیل بند"، متصدی پیشبرد تعمیرات سالن بود که آن نیز توسط زندانیان مستقر در بخش خدمات انجام می‌شد.

فردین سفره‌ای پهن کرد و احمد، نان و پنیر و چای آماده‌داشت. البته چای را هر زندانی، با ریختن چای خشک در فلاکس‌های محتوی آب جوش آماده می‌کرد که با چای دم کرده خانگی بسیار متفاوت بود. اما به هر حال بعد از ۴۸ ساعت بی‌غذایی، آن صبحانه غنی‌تری بود و من با رغبت تمام، چند لقمه نان و پنیر و چای شیرین خوردم. خصوصاً آنکه کیفیت نان زندان، الحقی بد نبود و حالت نان سنگک ماشینی را داشت. کمیت نان نیز کافی می‌نمود زیرا به هر زندانی، روزانه ۳ یا ۴ قطعه بزرگ نان می‌دادند و بدین ترتیب برای ۴۵۰۰ نفر زندانی که می‌گفتند در زندان رجایی‌شهر ساکنند، باید قاعدتاً روزانه حدود ۲۰ هزار نان پخته می‌شد که کار عظیمی است و من نمی‌دانم چه تسهیلاتی برای آن داشتند.

آن روز بعد از صرف صبحانه، به کمک فردین - که هم راه باز کرد و هم کارت تلفن در اختیارم گذاشت - با فرشته و مادرم تلفنی صحبت کردم. ظاهراً جریان دستگیری ما را رادیوهای خارج پخش کرده و آنها شنیده‌بودند. اما صدایشان آرام و مطمئن به گوش می‌رسید و من تا حدودی از جهت آنان خیالم راحت شد.

من احتیاج مبرم به پاره‌ای نیازمندی‌های اولیه از قبیل مسواک و خمیر دندان و حوله و صابون و غیره داشتم و چون کارت اعتباری در برابر پول نقدی که تحویل داده‌بودم به دستم نرسیده‌بود، نمی‌توانستم آنها را از فروشگاه زندان تهیه کنم. از اینرو سخت در تنگنا بودم و این تنگنا تا سه روز بعد که کارت اعتباری را دریافت داشته توانستم به فروشگاه زندان مراجعه کرده خرید کنم، ادامه داشت. البته هم‌زندانان مساعدت کرده بعضی اقلام را قرض می‌دادند ولی دیگر مسواک را - که در واقع از همه مهمتر هم بود - نمی‌شد از آنها قرض گرفت!

به هر حال چند روز در حسینیه اندرزگاه ۳ به انحاء گوناگون گذشت. در این مدت با زندانیان مختلف آشنا شده شرح حالشان را می‌شنیدم. یکی می‌گفت به دلیل حمل اسلحه غیرمجاز به ۴ سال زندان محکوم شده که دو سال آن را گذرانده‌است. جوان موقر و خوش‌صحبتی به نظر می‌رسید و شکوه داشت که شما را به خدا ۴ سال زندان، فقط برای حمل اسلحه غیرمجاز زیاد نیست؟ من پاسخی نداشتم، خصوصاً آنکه واقعیت پرونده‌اش را هم نمی‌دانستم.

دیگری می‌گفت من یک کشیده به صورت زخم زدم و ۶ ماه است که به این خاطر در زندانم. داستانش جالب بود و شاید کمتر کسی فکر کند که زنان در رژیم کنونی ایران از چنین قدرتی برخوردارند. می‌گفت اشتباه من از اینجا شروع شد که زنی را صیغه کردم. وقتی زخم فهمید و برآشفتم، به او گفتم به تو مربوط نیست و چون خیلی سر و صدا به پا کرد و بد و بیراه گفت، یک سیلی به گونه‌اش زدم. او هم آقایی که شما باشید، به کمک برادران بانفوذش رفت شکایت کرد و مرا به دادگاه کشاند. آقای قاضی نیز تعهدات مختلف - به ادعای زخم - برایم ردیف کرد: ۲ میلیون تومان دیه سیلی، ۳ میلیون تومان نفقه عقب مانده و ۱۵ میلیون تومان مهریه. گفت: یا ۲۰ میلیون تومان را می‌دهی یا می‌روی زندان. من هم از کجا داشتم ۲۰ میلیون تومان بدهم؟ نتیجتاً از اینجا سر در آوردم. گفتم: حالا یک جوری از زنت عذرخواهی کن و دلش را بدست آور. گفت: این کار را کردم، آن زن صیغه‌ای را هم رها کردم، ولی اشکالش اینست که من کار تولیدی می‌کردم و مقداری چک دست مردم داشتم که برگشت خورده و حالا گرفتار آنها هستم.

یک روز هم جوانی نزد من آمده از تحصیلاتم پرسید و سپس گفت: من نیز مثل شما شیمی خواندم و گرایش شیمی هسته‌ای بوده‌است. سپس ادامه داد که در سازمان انرژی اتمی کار می‌کرده و قسمت آنها اقدام به خرید ۳ تن سموم شیمیایی به ارزش تقریبی ۳۰۰ میلیون تومان نموده‌بود که در جریان انتقال از بندر وارداتی (بندرعباس) به تهران رفته

می‌شود. آنگاه چون سرقت در نتیجه تبانی انباردار سازمان با مأمور گمرک بوده و آنها هر دو دوستان وی بودند که توسط او با هم آشنا شده‌بودند، او را نیز به عنوان "مطلع" به ۴ سال زندان محکوم می‌کنند.

من نمیدانم مطالب فوق تا چه حد مطابق با واقع و مفاد پرونده افراد می‌باشد. چنانکه زندانی دیگری تعریف می‌کرد به اتفاق چند نفر دست به یک سرقت مسلحانه زده ولی پشیمان شده و به محل بازگشته بود تا اجناس مسروقه را مسترد بدارد که او را دستگیر و محاکمه کردند و فعلاً ۵ سال است که در زندان به سر می‌برد. احتمالاً اینگونه مطالب تبصره‌هایی نیز به همراه دارد که معمولاً در محاورات اولیه، مطرح نمی‌شوند.

اما مهمترین برخورد من با فردی به نام "محمد" زندانی سالن ۷ بود که دکتر خطابش می‌کردند و توسط فردین با وی آشنا شدم. او - چنانکه می‌گفت - فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی دانشگاه تهران و بخش قابل ملاحظه‌ای از عمر خود را - قبل و بعد از انقلاب - در زندان گذرانده بود. در سالهای ۵۵ و ۱۳۵۴ به عضویت چریک‌های فدایی خلق در آمده و در سال ۱۳۵۶ به هنگام خروج از مرز به قصد فلسطین، توسط ساواک دستگیر شده بود. از اشرف دهقان توصیف خوبی نداشت ولی برای برادر او - که در درگیری‌ها کشته شد - احترام قائل بود. می‌گفت در زندان ساواک به سختی شکنجه شده و ابتداء به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم گردیده بود و در جریان انقلاب از اوین آزاد شد. در اوایل انقلاب به عضویت سپاه پاسداران در آمده و داوطلب اعزام به جبهه‌ها گردیده بود که در سال ۱۳۶۳ به عنوان عامل نفوذی چریک‌های خلق در سپاه، دستگیر و تا سال ۶۷ در زندان به سر می‌برده‌است. اما آخرین دستگیری او در سال ۱۳۸۱ پیش آمد که به دنبال محکومیت ۴ ساله، اکنون آخرین ماه‌ها را در زندان رجائی‌شهر می‌گذراند.

من از شنیدن داستان زندگی پر ماجرای دکتر محمد و فراز و نشیب‌هایی که داشته، حیرت کردم. هر یک از آن زندان‌ها برای در هم شکستن افراد عادی کافی بود ولی او ظاهراً قرص و محکم به نظر می‌رسید. جالب اینجاست که در مقاطع آزادی از زندان، وی دو بار ازدواج کرده و صاحب یک دختر و دو پسر شده‌است. طی دورانی که در رجائی‌شهر گذراندم من و دکتر محمد خیلی به هم نزدیک شدیم و در مباحث مختلف گفتگو کردیم که مهمترین آن مقوله دین بود. او دیگر ماتریالیست نبود و به مسلمانی اهل عرفان، تبدیل شده بود. می‌گفت تحولش را مدیون مصاحبت‌هایی است که با افرادی چون مرحوم آیت الله طالقانی داشته و همچنین مکاشفه‌هایی که در تنهایی‌ها تجربه کرده‌است. از جمله شرح می‌داد که مدتی در زندان با یکی از افراد حزب توده به نام "عادل" - که اعدام شد - هم‌بند بوده و وقتی که متعاقباً از زندان آزاد گردید، به اتفاق برخی نزدیکان، اقدام به احضار روح عادل کرده بود. می‌گفت: از او پرسیدم راجع به لنین چه خبر داری؟ و پاسخ داد: این حرف‌های کهنه را دور بریز، برو کتاب "آفریدگار جهان" اثر آقای ناصر مکارم را بخوان. دکتر محمد می‌گفت: روز بعد رفتم قم حضور آقای مکارم شیرازی و از ایشان از آن کتاب پرسیدم که موضوع را تأیید کرده نسخه‌ای به من دادند و خیلی استفاده کردم. همچنین محمد از مکاشفه‌هایی که در سلول انفرادی داشته و مثلاً در برابر خود به جای دیوار باغی می‌دیده که او را در بر گرفته‌است، صحبت می‌کرد و چنان با یقین این سخنان را بر زبان می‌آورد که شنونده در صداقت اظهاراتش شک نمی‌کرد.

من در زمینه‌های اعتقادی چندان تفاوتی بین خود و دکتر محمد نمی‌دیدم. فقط اعتقاد او به احضار ارواح، با عقیده قرآنی من تطبیق نداشت. برایش توضیح دادم که قرآن می‌گوید «کافران به ستمکاری ادامه می‌دهند» تا هنگامی که مرگ یکی از آنها فرا رسد (و آنگاه) گوید: خدایا! مرا بازگردان تا شاید در مورد آنچه ترک کردم عملی

شایسته کنم (ولی) هرگز، اینها سخنی است که او می‌گوید و پیش رویشان حائلی است (که نمی‌گذارد) تا روزی که برانگیخته شوند (بازگردند)» (آیات ۹۹ و ۱۰۰ سوره مؤمنون). بنابراین بنا به قرآن، روح آدمی که از این دنیا رفت، تا روز قیامت، امکان بازگشت ندارد. همانگونه که چون طفل از رحم مادر خارج شد، نمی‌تواند دوباره به رحم باز گردد. ولی دکتر محمد بحث می‌کرد که شاید منظور این آیه این است که متوفی نمی‌تواند به دنیا بازگشته در جهت جبران مافات کاری برای خود انجام دهد ولی اینکه روح به محیط قبلی بازگشته پیامی دهد یا سئوالی را پاسخ گوید و یا مسائلی را شاهد باشد، معارض آیه نیست. من مشکلم این بود که آیه تصریح دارد «پیش رویشان حائلی است (که نمی‌گذارد بازگردند)». بنابراین - بنا به آیه - اصولاً بازگشت روح به دنیا پس از مرگ، به هر نحو و صورت، تا روز رستاخیز ممکن نیست، خواه برای پاسخگویی به سؤال یا هر امر دیگر. در مقابل محمد، از کشفیات اخیر روان‌شناسان در این زمینه و جلسات احضار ارواح که داشته و به وضوح حضور روحی را شاهد بوده، سخن می‌گفت و می‌پرسید: پس اینها چیست؟ گفتم: من نمی‌دانم اینها چیست، فقط می‌دانم که موضوع با قرآن تطبیق نمی‌شود (ضمناً اصل موضوع، مورد توافق همه روان‌شناسان نیست و به علاوه، امکان دخالت نیروهای نامرئی و موجودات پنهان به جای ارواح نیز وجود دارد).

به هر حال، ما نتوانستیم در مورد فوق به توافقی برسیم و رفته رفته موضوع، بینمان رها شد. اما دکتر محمد کمک عمده‌ای به من در نگارش نامه‌ای به دادستان انقلاب کرج کرد و اصولاً اصل فکر را او پیش آورد که نامه‌ای به مقام مزبور نوشته نسبت به قرار بازداشت موقت اعتراض نمایم و درخواست کنم به قرار "تأمینی با کفیل" تبدیل شود. این نامه را ابتداء من خود تهیه کردم و وقتی آن را قبل از ارسال برای دکتر محمد خواندم، او آن را گرفته به وجه بسیار بهتر و کامل‌تری نوشت. اصولاً در زندان دکتر محمد، مشاور حقوقی همه بود. برای زندانیان لایحه می‌نوشت و در نتیجه مداومت در این کار که با مراجعه به مآخذ حقوقی - بی هیچ چشم‌داشت - برای متهمین و محکومین انجام می‌داد، از یک وکیل دعاوی مجرب چیزی کم نداشت و شاید بهتر باشد در آینده نیز همین خط را به جای پزشکی دنبال کند.

خلاصه من و دکتر محمد طی مدت کوتاهی که زندان بودم، خیلی با هم مأنوس شدیم، بطوریکه احساس می‌شد سالهاست یکدیگر را می‌شناخته‌ایم. چنانکه او یکبار گفت: می‌گویند عده‌ای قبلاً در عالم مجردات همدیگر را دیده و شناخته‌اند و آن زمینه در فرصتی در این دنیا، عینیت می‌یابد. پس شاید زندان رجایی‌شهر فرصت دنیایی ما برای عینیت یافتن آشنایی قبلی‌مان در عالم مجردات بوده‌است.

بند اطلاعات سپاه

«هر کس حافظه‌های "فتوگرافیک" دارد، برخی فقط فیلم ندارند!»

(ضرب‌المثل استرالیایی)

چهار روز از اسارت من در اندرزگاه ۳ می‌گذشت. نامه‌ای را که برای دادستان انقلاب کرج آماده کرده بودم، به دفتر اندرزگاه بردم. رئیس اندرزگاه آن را خواند و سپس اثر انگشت مرا ذیل نامه گواهی کرد. گفت که نامه را به نگهبانی زندان می‌فرستند و خانواده من می‌توانند مراجعه کرده آن را برای رساندن به مرجع مربوطه (دادستانی) دریافت دارند.

حدود ظهر به حسینیه بازگشتم. مقدمات توزیع ناهار در جریان بود و زندانیان هنوز از کار روزانه مراجعت نکرده بودند. به فردای آن روز که پنجشنبه روز ملاقات بود، دلخوش بودم و حظاً دیدار برادرم فرامرز و پسرم بهزاد را داشتم. آنها قرار بود به ملاقاتم بیایند و ضمن تجدید دیدار، می‌توانستم بگویم نامه‌ام را از نگهبانی گرفته به دادستان انقلاب کرج برسانند. در این اندیشه‌ها روز را سپری می‌کردم و بعد از نماز ظهر، از استانبولی پلوی زردرنگی که توزیع شد، چند قاشق خوردم و فکر کردم قدری بخوابم. در این راه صفحات روزنامه "حمایت" را که همه‌روزه بین زندانیان توزیع می‌شد ورق می‌زدم. نشریه بدی نیست و ظاهراً خاص زندانیان منتشر می‌شود. چون قبلاً آن را در دهکده‌های روزنامه‌فروشان ندیده بودم. سر مقاله و اخبارش همه مربوط به زندان و زندانیان است و از مباحثی چون «دیوار عامل جلوگیری از ورود مواد مخدر به زندان‌ها نیست»، «تشکیل اطاق فکر به منظور پیشگیری از جرائم»، «مجازات جایگزینی حبس» و «دغدغه اصلی فکری رئیس قوه قضائیه، کاهش تعداد زندانیان» (عناوین منتخب از چند شماره) سخن می‌گوید. علاوه بر آن، یک شبکه تلویزیونی مخصوص زندانیان، برنامه پخش می‌کند و برنامه‌ای مشتمل بر اخبار، گفتارهای حقوقی و سریال‌های سینمایی دارد. اینها همه را باید از تحولات مثبت دوران خاتمی دانست و کسانی چون من که سالهای ۶۰ و ۷۰ زندان بودند می‌فهمند که چه تغییرات عمده‌ای صورت گرفته‌است. کجا آن سالها زندانیان می‌توانستند به این گستردگی تلویزیون و نشریات در اختیار داشته همه روزه به خانواده‌هایشان تلفن کنند؟ و اصولاً رفتار نگهبانان و متصدیان با زندانیان در این دوران، با آن زمان قابل مقایسه نیست.

من البته در ایام حسینیه علاوه بر سایر مشکلات، یک گرفتاری بزرگ داشتم و آن بی‌خوابی بود. سوای شب اول که به کمک قرص‌های استامینوفن و در نتیجه بی‌خوابی شب قبل توانستم چند ساعت بخوابم، از آن به بعد خواب به چشمانم راه نمی‌یافت و از اینرو درصدد تهیه قرص خواب برآمدم. یک بار از یکی از زندانیان به ازای یک پاکت سیگار، دو قرص خواب گرفتم و سپس به بهداری مراجعه کردم.

بهداری زندان - مجهز به آزمایشگاه، رادیولوژی، بخش تزریقات و داروخانه - در نزدیکی اندرزگاه ۳ و مقابل اندرزگاه ۴ قرار داشت. مدتی در راهرو بهداری در انتظار پذیرش پزشک نشستیم. صحنه‌ها دیدنی بود. افرادی را می‌دیدم که جای ضربات متعدد چاقو بر شکم و سینه و بر بازوان داشتند و کسانی که از شدت مصرف مواد مخدر، پوست و استخوان گردیده فروغ از چشمانشان رفته‌بود و بالأخره جوانی که عربه‌کشان به زمین و زمان فحش می‌داد و می‌گریست و

می‌گفتند روانی است. در مقطعی هم به سعادت‌مندی برخورد و پیش از آنکه بتوانیم مصاحبتی داشته‌باشیم، نگهبان جدایمان ساخت. در این اثنا آقای دکتر را به زیرزمین فرا خواندند و معلوم شد از زنان زندانی یکی خودکشی کرده و او را خواسته‌اند تا جسد را معاینه نموده و گزارش بنویسد. در نتیجه آن روز نوبت به من رسید و مجبور شدم روز بعد مراجعه کنم. احساس کردم پزشک بیچاره وقت سر خاراندن ندارد. از اینرو وقتی او را دیدم گفتم: وقت شما را زیاد نمی‌گیرم، دو سه روزی است که مرا اینجا آورده‌اند و مشکل بی‌خوابی دارم، اگر ممکن است چند قرص خواب به من بدهید. دکتر سر از کاغذهایش برداشته چند لحظه مرا برانداز کرد. احساس کردم می‌خواهد مطمئن شود معتاد نیستم و بیهوده نمی‌گویم. از اینرو اضافه نمودم: متأسفانه همه اطراف من سیگار می‌کشند و این باعث تشدید حساسیت فصلی من - که حتی سیگار هم نمی‌کشم - شده‌است. شاید به دلیل همین توضیح و یا برداشت کلی از من بود که دکتر بلافاصله قلم برداشته ده قرص "لورازپام" و یک شربت ضد حساسیت - که آنهم خواب‌آور بود - برایم نوشت و این داروها، خصوصاً طی سرنوشتی که در انتظارم بود، بسیار مؤثر افتاد.



حدود ساعت ۴ بعد از ظهر روز چهارشنبه ۵ مردادماه، مرا از بلندگوی اندرزگاه ۳ فرا خواندند. گفتند اسباب‌هایم را جمع کرده به دفتر اندرزگاه بروم. مطمئن بودم که موضوع آزادی در بین نیست و در فکر بودم که چه پیش آمده‌است؟ فردین مرا همراهی کرد و به اتفاق او پتو زیر بغل و "ساک" در دست، به دفتر اندرزگاه رفتیم. در آنجا پیرمرد پاسداری مرا تحویل گرفت و هر چه پرسیدم کجا می‌رویم، چیزی نگفت. فردین دستی بر شانه‌ام زد و گفت: حتماً می‌برندت جای بهتر، به هر حال، به امید خدا هر چه زودتر باز بر می‌گردی پیش خودمان. من از محبت‌های او و سایرین تشکر کرده و همراه با نگهبان به راه افتادم. از چند راهرو گذشتیم و سرانجام پیرمرد پاسدار در برابر درهای آهنینی توقف کرده زنگ زد. در همان حال دیدم که شیشه‌فر و میرجهانگیری را هم آورده‌اند و فهمیدم که موضوع همگانی است و هر چه در پیش است نه فقط منحصر به من بلکه همه افرادا گروهمان را شامل می‌شود.

در مدخل ورود به قسمت جدید، به هر یک از ما چشم‌بند زدند و آنگاه از هر کس مشخصات او را پرسیده، به سلول‌های انفرادی فرستاده شدیم و در حالیکه نگهبان در سلول را بر من می‌بست از صحبت‌هایی که با همکار خود می‌کرد فهمیدم که به بند اطلاعات سپاه آورده شده‌ایم.

اسباب‌هایم را در کنج سلول نهاده مدتی در فضای محدود آن قدم زدم. سلول بدی نبود، توالت سیفونی و دستشویی کوچکی داشت و تمیزتر از سلول‌های انفرادی اوین می‌نمود. افکار مختلف از ذهنم گذشت. فکر می‌کردم برای چه ما را - علیرغم آنکه مسئولان صریحاً اعلام داشته‌اند از این پس سلول انفرادی در زندان‌ها وجود نخواهد داشت - به سلول‌های انفرادی آورده‌اند؟ نتیجه‌گیری بلافاصله‌ام این بود که حتماً برنامه فشار در پیش است و می‌خواهند ما را با استفاده از تعزیرات - همچون گذشته - به اقاریری بکشانند. برای اولین بار در جریان‌های بعد از دستگیری، سخت مضطرب و نگران شدم. از دوران زندان سال ۶۹، حدود ۱۴ سال می‌گذشت و من مطمئن نبودم که بتوانم در ۶۶ سالگی، مقاومت ۵۲ سالگی را داشته‌باشم. به خود گفتم شاید این امتحان الهی است و مخصوصاً خداوند این شرایط را پیش

آورده تا روشن شود که من با توجه به تجارب گذشته، چگونه عمل می‌کنم. سخت به درگاه خدا شکوه بردم که چرا باید در این سن و سال چنین امتحاناتی پس دهم! ولی سرانجام بر خود مسلط شده توانستم برنامه‌ریزی کنم. تصمیمم، به مقاومت به هر صورت و قیمت بود و به خود گفتم به هیچ وجه نباید همچون گذشته سقوط کنم و به عنوان اولین قدم، تصمیم گرفتم که در اعتراض نسبت به سلول انفرادی، دست به اعتصاب غذا بزنم.

حدود ساعت ۶ بعد از ظهر، نگهبان در را گشوده و ملاقه‌ای از خوراک لوییا در بشقابی ریخت و سپس آنرا به سویم آورده گفت: شام. گفتم: نمی‌خورم و قبل از آنکه در رابسته و برود، پرسیدم: من فردا ملاقات داشتم، تکلیف ملاقاتم چه می‌شود؟ گفت: به ملاقات می‌روی، غصه نخور.

خوشبختانه هیچ اشتهایی نداشتم و طبیعتاً با اضطرابات درونی، میلی به غذا نبود. امید به برقراری ملاقات روز بعد، قدری روحیه‌ام بخشید، ولی البته آن ملاقات صورت نگرفت و بعدها شنیدم که پس از مدتها معطلی در ورودی زندان، به پسرم بهزاد و برادرم گفته بودند فلانی ممنوع الملاقات است.

هوای سلول گرم بود. افسردگی‌های بازداشت انفرادی کم کم به سراغم می‌آمد. درخواست قرآن کرده‌بودم ولی هنوز نیاورده‌بودند. مقداری متعلقاتم را جابه‌جا کردم. چند قلی از آب گرم دستشویی خوردم. قرار بود آب یخ به ما بدهند ولی تا پاسی از شب از آن خبری نشد. خوشبختانه قرص‌های "لورازپام" که از بهداری گرفته‌بودم به دادم رسید و بعد از نماز مغرب و عشاء یک عدد خورده تا به صبح خوابیدم.



فردای آن روز پنجشنبه بود. نان و پنیر صبحانه را رد کردم و در عوض، یکی دو لیوان از آب یخ به جا مانده از شب قبل را نوشیدم. حالم تعریفی نداشت، سکوت محیط در فضا سنگینی می‌کرد و افکار مختلف از پیش‌آمدهای احتمالی، ذهنم را اشغال کرده‌بود. یکی دو بار صدای آل اسحق را شنیدم که می‌خواست به حمام برود و نگهبان راهنمایی‌اش می‌کرد. مطابق آنچه شنیده‌بودم، حدود ساعت ۱۰ صبح افرادی را که ملاقات داشتند خبر می‌کردند ولی هیچ ذی‌رواحی سراغم نیامد و روشن بود که برنامه ملاقات منتفی است. رفته رفته احساس می‌کردم مدتی در آن سلول ماندنی‌ام و اوضاع روشنی در پیش نیست.

شعارهای کنده شده بر دیوار نظرم را جلب کرد:

- "اگر امید به خدا داشته‌باشید هیچ موقع ناامید نخواهید شد."
- "پس از خدا یاور هر مردی در زندگی زنش است و بس، قدر زانتان را بدانید."
- "چه اشکی ریختم و چه گریه‌ای کردم اینجا از دوری دخترم."

ناخودآگاه ذهنم به سوی نویسندگان آن شعارها رفت. آن افراد کجا ممکن بود باشند؟ آیا هنوز زیر یکی از این سقفها بسر می‌برند یا آزاد شده و به رفح حسرتها رسیده‌اند؟ در این افکار بودم که ناهار آوردند، برنج با مرغ. نگهبان آمادگی داشت از هر کجای مرغ که می‌خواهم بدهد و پرسید: ران یا سینه؟ گفتم: ناهار نمی‌خواهم. و وقتی او در را بست و رفت، باز یکی دو لیوان آب نوشیدم و به هیچ وجه احساس گرسنگی نمی‌کردم. خوشبختانه در این اثناء قرآن آوردند و حدود یک ساعت قرائت قرآن، حالم را بهتر کرد. گهگاه سر و صدایی در راهرو می‌شنیدم ولی کسی سراغم نمی‌آمد، مگر حوالی عصر که نگهبان در را گشود و دو کیسه پلاستیکی به درون سلول نهاده گفت: اینها لباس‌هایی است که خواسته‌بودی، خانواده‌ات فرستاده‌اند. فرشته کلی لباس و ملافه و حوله فرستاده بود، به نظرم او نیز حدس زده بود که ممکن است مدتی اینجا ماندگار باشم.



صبح جمعه با کسالت از خواب برخاستم. این سومین روز بازداشت انفرادی بود و با توجه به تعطیلی، امید هیچ تحولی نداشتم. جمعه به نظر من بدترین روز زندان است، خصوصاً برای محبوسین انفرادی. ولی تصادفاً آن جمعه به خصوص، چنین نبود و بر خلاف انتظار، اوضاع و احوال ما دگرگون شد.

بر طبق روال دو روز گذشته، صبحانه و ناهار را رد کردم و در گوشه سلول نشسته قرآن می‌خواندم که نگهبان در را گشوده گفت: رویت را به دیوار کن. سپس صدای آمرانه‌ای از پشت سر شروع به صحبت کرد: آقای بهبهانی من خیلی متأسفم که شما را اینجا می‌بینم. نه شما و نه دوستانتان نمی‌بایستی به اینجا آورده می‌شدید. تلاش من این است که هر چه زودتر مشکل شما حل شده و از اینجا بروید. ولی متأسفانه پرونده‌ای تشکیل شده و باید حل و فصل گردد. گفتم: من دیروز قرار ملاقات داشتم ولی هر چه اصرار کردم کسی به حرفم ترتیب اثر نداد و مرا برای ملاقات نبردند و حالا مسلماً خانواده من بسیار نگرانند. گفت: حالا من خواهش می‌کنم شما غذایتان را میل کنید و بعد با هم صحبت می‌کنیم، امیدوارم قبل از آنکه موعد ملاقات بعدی برسد مرخص شده‌باشید.

این سخنان روح تازه‌ای در من دمید. به یکباره گرسنه‌ام شد و با اشتهای کامل چند قاشق از عدس پلو و کشمش که آوردند، خوردم. دنیا در نظرم عوض شده بود و در و دیوار سلول به نظرم موقتی و بلا اشکال می‌نمود. شعار حک شده بر دیوار را دوباره خواندم: «اگر امید به خدا داشته‌باشید هیچ موقع ناامید نخواهید شد» و از اینکه احساس یأس کرده‌بودم از خدای خود عذر خواستم.

در این احوال نگهبان فرا رسید و مرا با چشم‌بند برای بازجویی برد. ولی هیچ هراسی در دل نداشتم و به آرامی فاصله سلول تا اطاق بازجویی را به دنبال نگهبان طی کردم. درون اطاق، همان صدایی که در سلول از پشت سر شنیده بودم، با کمال نزاکت گفت: آقای بهبهانی، بفرمائید بنشینید، چشم‌بندتان را هم بردارید، نیازی نیست، راحت باشید. من چشم‌بند را برداشته به اطراف نگریستم. اطاق مرتب و منظمی بود، مبل و میز کار داشت و شبیه اطاق بازجویی نبود. آقای بازجو مرد موقری بود و من نظیر او را در تجارب گذشته خود ندیده بودم. به من چای تعارف کرد و گفت: من

سوابق گذشته شما را تا حدی دارم. متأسفانه این بار، اتهامات سنگینی نسبت به شما و دوستانتان وارد کرده‌اند که بعضاً حیرت‌آور است. و سپس کاغذی از روی میز برداشته موارد اتهامی زیر را از روی آن برایم خواند:

- همکاری با القاعده
- مشارکت در بمب گذاری‌ها
- در خطبه‌های جمعه‌شان سبّ ائمه^(ع) می‌کنند
- برنامه راهپیمایی و ایجاد اغتشاش در پایتخت بعد از اتمام نماز جمعه داشته‌اند

من به قول معروف "سرم سوت کشید" و ضمن اظهار تأسف و تعجب گفتم: اینها همه دروغ است. آقای بازجو سری تکان داد و گفت: آری، ولی متأسفانه پرونده‌ای بر این مبنا تشکیل شده و حالا باید به آن رسید. پیش خود می‌اندیشیدم که آن ارباب محبت!! حتی آن همت را هم نداشته‌اند که اگر می‌خواهند دروغ بگویند حداقل دروغ‌های قابل قبول بگویند نه تهمت‌هایی که کذبشان از روز روشن تر است. البته باید اذعان کنم که در آن سالهای دهه ۶۰، همان نوع دروغ‌ها نیز می‌توانست به قیمت جان افراد تمام شود و امروزه در نتیجه تحول وزارت اطلاعات و روشن‌بینی مسئولان اطلاعاتی است که چنین "سقیم" را از "صحیح" تشخیص داده به دور می‌افکنند و افرادی چون من، امیدوار به پیشرفت همین روند در آینده سیاسی کشورند.

باری، سپس آقای بازجو شروع به طرح سئوالاتی در جهت اتهامات وارد شده نمود و هر بار سئوالات را به روی کاغذ می‌آورد و من پاسخ آنها را می‌نوشتم. این جریان حدود ۲ ساعت طول کشید و سپس او گفت: مثل اینکه شما خسته شدید، حالا بفرمائید بیرون آقای طباطبایی هم اینجا هستند دیداری داشته‌باشید و به خانواده هم تلفن کنید که ناراحت نباشند، به امید خدا مشکلاتان به زودی حل می‌شود. من تشکر کردم و واقعاً خاطره آن رفتار انسانی را که آنجا با من شد هیچگاه فراموش نمی‌کنم. چون به سمت در خروجی رفتم، آقای بازجو مکثی کرد و گفت: فقط توصیه‌ای هم داشتم، توصیه می‌کنم به خانواده و دوستانتان بگوئید زیاد به این موضوع در "سایت" ها و مطبوعات دامن نزنند، چون اگر موضوع بزرگ شود و پر و بال بیابد دیگر کاری از من ساخته نخواهد بود. گفتم: البته، من تأکید خواهم کرد ولی تصور نمی‌کنم خانواده من چندان در خط مصاحبه با رادیوها و مطبوعات باشند.

به اتفاق از اطاق خارج شدیم. آقای طباطبایی در سرسرا روی صندلی نشسته بود. دیدار مجدد ما بعد از یک هفته مفارقت، دلنشین بود و آقای بازجو دعوت کرد تا مقابل او پشت میز تلفن بنشینیم. شماره تلفن‌ها را گرفت و ابتدا من با همسر فرشته و سپس آقای طباطبایی با مادر، صحبت کردیم. موقعیت خوبی بود و مدتی من و طباطبایی با آقای بازجو فارغ‌البال گفتگو کردیم. سپس وی ما را به سلولها بازگرداند و گفت که بقیه افراد را نیز برای تماس تلفنی با خانواده‌هایشان فرا خواهد خواند.



روز شنبه به آرامی گذشت. صبحانه و ناهار را با اشتها خوردم. مختصری قرآن خواندم و در فضای محدود سلول قدم زدم. با توجه به تحولات روز قبل نسبت به خلاصی قریب‌الوقوع نه تنها امیدوار، بلکه بی‌تاب بودم و انتظارم این بود که هر لحظه در باز شود و بگویند آزادی و می‌توانی بروی. تصادفاً در همان اثنا در سلول باز شد و نگهبان گفت: اسباب‌هایت را جمع کن می‌خواهیم همه‌تان را به بریم پیش هم. هر چند خبر از آزادی نداد، ولی خبرش خوب بود. اسباب‌هایم را جمع کرده و به دنبال او به راه افتادم و به اطاق نسبتاً بزرگی راهنمایی شدم که حالت "سوئیت" داشت و مجهز به تلویزیون و حمام خصوصی بود. چیزی نگذشت که چشمم به دیدار دوستان روشن شد. آقای طباطبایی و سپس سایرین - به جز سعادت‌مندی و مسچی - از راه رسیدند و به قول معروف "جمعمان جمع شد". خصوصاً آنکه نگهبان وعده داد آن دو نفر نیز به زودی به ما ملحق خواهند شد.

اما مسچی و سعادت‌مندی را تا غروب روز بعد نیاوردند و یکشنبه شب، بعد از نماز مغرب، به خوردن نان و پنیر و گوجه فرنگی و خیار نشسته بودیم که ابتدا سعادت‌مندی و سپس مسچی وارد شدند.

مسچی می‌گفت بعد از جدایی از ما در اطاق انگشت‌نگاری، او را به اندرزگاه ۱ بردند که در نظرش وحشتناک بود. شرح می‌داد که همه شمشیرمانندی به اسم "تیزی" داشتند و می‌گفتند اگر تو هم می‌خواهی اینجا سر پا باشی باید یکی از اینها را برای خودت دست و پا کنی. می‌گفت مصرف مواد مخدر فراگیر بود و علناً تریاک و هروئین و چیزی به نام "شیشه" - که آتش زده و دودش را فرو می‌بردند - رد و بدل می‌شد. گفت یکی از من پرسید: تو چکار کردی؟ گفتم: هیچی، ما فقط یک نماز جمعه برگزار کرده بودیم. گفت: این حرف‌ها را دور بریز و بگو کی را کشته‌ای. پرسیدم مگر شما آدم کشته‌ای؟ گفت: بله، حاجیت یک زن بابا داشت که هم برای من عشوه می‌آمد و هم لجم را در می‌آورد. من هم یک شب اول خدمتش رسیدم و بعد هم کشتمش! طفلک مسچی خواب چنان صحنه‌هایی را هم در زندگانی ندیده بود. می‌گفت: نمی‌دانستم چه بگویم و چطور در آن جمع اوقات را بگذرانم؟ و در عین حال اشاره داشت که آدم‌های مهربانی بودند، می‌گفت یکی‌شان عندالوورد برای من چای ریخت و گفت: فعلاً یک استکان از این چای بخور و یک قدری حال کن، بقیه چیزها بالأخره یک طوری حل می‌شود. مسچی به خاطر می‌آورد که: یک نیم قُلپ از آن چای حال را بهم ریخت و متوجه شدم که تریاک در آن ریخته‌اند. بعد از قرار، او بازجویی سختی داشته و می‌گفت: همه گونه تهمت جاسوسی و همکاری با القاعده به من زدند که برایم باور کردنی نبود.

اما سرانجام مسچی را همان شب آزاد کردند و قبل از آنکه حتی فرصت صرف یک گوجه فرنگی و خیار را با هم پیدا کنیم، صدایش کرده بردند.



بعد از رفتن مسچی ما هفت نفر با هم، در آن "سوئیت" بودیم. معمولاً از ساعت ۴ صبح همه برای نماز شب بر می‌خاستند و سپس نماز صبح به جماعت برگزار می‌شد. حدود ۷/۵ صبح نگهبان در را با یک قوری چای باز می‌کرد و آنگاه دسته‌جمعی صبحانه می‌خوردیم. حوالی ۱۰ صبح برنامه هواخوری بود و برای این منظور به حیاطی به وسعت ۷۰۰

تا ۸۰۰ مترمربع گسیل می‌شدیم که یک سمت آن زندان زنان و سمت دیگرش دیوار سلولهای انفرادی بود که خود ما تا چندی پیش ساکن آنها بودیم.

در حیاط، باغچه‌ای بود که در آن سوای علفزار و درختان عرعر، گل آفتابگردان و گوجه فرنگی و فلفل سبز کاشته بودند. معمولاً شیشه‌فر باغچه را آب می‌داد و سپس با میرجه‌انگیری و دیگران، از سبزیجات رسیده و نیمه‌رسیده باغچه برای صرف با ناهار می‌چیدند. همچنین حدود ۲۰ دقیقه برنامه نرمش داشتیم که همه جز سعادت‌مندی در آن شرکت می‌کردند. زندگی بدی نبود و هفت نفرمان از آن شرایط نسبتاً راضی بودیم. گاهی ضمن هواخوری، صدای فریاد و فغان زنان زندانی از پس دیوار مجاور به گوش می‌رسید که چه با یکدیگر و چه با زندانبانان، دعوا داشتند. آنها حضور ما را در حیاط متوجه شده و گهگاه ما را مخاطب قرار می‌دادند که: «عمو، عمو یک نخ بده» و منظورشان دریافت سیگار بود. ولی تأکید شده بود که اینگونه خطاب‌ها را نشنیده بگیریم و بنابراین آنها پاسخی از ما نمی‌شنیدند. یک بار هم یکی از زنان، از پشت پنجره‌های مسدودشان، یکی از شماره‌های قدیمی مجله بانوان را برای ما به درون حیاط افکند که افراد آن را برداشته و همگی نگاهی کردیم.



در دومین روز هواخوری، حدود ۱۱ صبح، نگهبان به درون حیاط آمده مرا برای بازجویی مجدد برد که امری غیر منتظره بود. زیرا بعد از برخورد مثبتی که در بازجویی اول تجربه شد، انتظار می‌رفت که کار فیصله یافته و بزودی ما را آزاد کنند. ولی چنین نشد و مرا در همان اطاق قبلی به بازجویی سپردند که بحث‌های مذهبی پیش آورد. این آقای بازجو از بازجوی قبلی – که منتسب به وزارت اطلاعات بود – جوانتر می‌نمود، هر چند اجازه برداشتن چشم‌بند نداد و من هیچگاه چهره او را ندیدم. سؤال و جواب‌ها مفصل و نسبتاً طولانی بود و طبیعی است که جزئیات آنها به خاطر من نیست ولی محورها تا آنجا که به یاد دارم، به قرار زیر بود:

س ۱: عقاید مذهبی شما چیست؟

ج ۱: البته این سؤال در مقوله تفتیش عقاید است که قانوناً مجاز نیست، ولی من چون چیز پنهانی ندارم، عرض می‌کنم که مسلمان شیعه هستیم.

س ۲: شما اگر شیعه مذهب هستید چرا پشت سر آقای طباطبایی که خود گفته‌اید ایشان شیعه نیست نماز می‌خوانید؟

ج ۲: اولاً بنده نگفتم که آقای طباطبایی شیعه نیست، بلکه گفتم که ایشان شیعه به صورت رایج چنانکه خیلی‌ها هستند نیست و خود را شیعه اصیل یعنی پیرو آراء متقدمین شیعه چون ابن عقیل و شیخ مفید و ابن بابویه و سید مرتضی می‌داند که به بسیاری از آنچه امروزه به عنوان شیعه متداول است و عمل می‌شود، عقیده نداشتند.

ثانیاً من نشنیده‌ام که اجماع فقهای شیعه رأی بر حرمت اقتدا به غیر شیعه در نمازها داده باشند، چنانکه در سفر مکه همواره تأکید می‌شود که حجاج پشت سر ائمه جماعت وهابی نماز بخوانند.

س ۳: در عربستان وضعیت استثنایی وجود دارد ولی در ایران آن استثنا نیست و شما مجبور نیستید پشت سر یک غیر شیعه - اگر خودتان شیعه هستید - نماز بخوانید.

ج ۳: همانطور که گفتم من اولاً آقای طباطبایی را غیر شیعه نمی‌دانم ثانیاً حرمت اقتداء شیعه به غیر شیعه در نماز برایم روشن نیست و ثالثاً من با آقای طباطبایی نسبت خویشاوندی دارم و همیشه ایشان را خویشاوندی مهربان و قابل احترام یافته‌ام و بین ما صمیمیت خانوادگی هست و دلیلی نمی‌دیدم که پشت سر ایشان نماز نخوانم و رجوع به آراء فقهی در این زمینه اصولاً برایم مطرح نبوده‌است.

س ۴: اما شما می‌دانید که مسائل دینی فراتر از نسبت خویشاوندی است و بنابراین اگر برایتان روشن شود که به عنوان یک شیعه نمی‌توانید به آقای طباطبایی در نماز اقتداء کنید، نباید این کار را بکنید.

ج ۴: آری اگر حرمت کار روشن شود، البته نخواهم کرد ولی همانطور که عرض کردم چنین امری برایم روشن نشده‌است.

س ۵: پس لطفاً تحقیق کنید و از کار خود مطمئن شوید تا خدای نخواستہ دچار گناه نگردید.

ج ۵: البته تحقیق خواهم کرد.

س ۶: اما موضوع این است که شما فقط نماز عادی نمی‌خوانید بلکه نماز جمعه برگزار می‌کردید که در انحصار حکومت است. بنابراین اساساً کارتان غیر قانونی بوده‌است.

ج ۶: آقای طباطبایی مکرر اعلام داشته‌اند که حضور رهبر انقلاب نامه نوشته و گفته‌اند که چون مجتهد می‌باشند و تقلید برایشان حرام است و از سوی دیگر نماز جمعه را هم بنا به قرآن واجب می‌دانند، مکلفاند آن را به شیوه‌ای که خود درست می‌دانند برگزار کنند و از اینرو درخواست نماز جمعه مستقل داشته‌اند، کما اینکه بیش از ۴۰ سال است به این رویه ادامه می‌دهند. رهبر انقلاب نیز در پاسخ گفته‌اند که اشکالی ندارد ایشان می‌تواند به طور خصوصی در منزل نماز جمعه‌اش را بخواند. بنابراین من هیچگاه فکر نمی‌کردم شرکت در نماز جمعه آقای طباطبایی کار غیر قانونی است چنانکه تا به حال کسی این موضوع را مطرح نکرده‌است.

س ۷: آیا شما مجوز رهبر انقلاب را به آقای طباطبایی برای برگزاری نماز جمعه دیده‌اید؟

ج ۷: خیر، من ندیده‌ام ولی هیچ دلیلی نمی‌بینم که ایشان دروغ بگوید کما اینکه همواره تأکید داشته وزارت اطلاعات در جریان امر می‌باشد.

س ۸: آقای طباطبایی ادعایی کرده و شما هیچ مدرکی دال بر صحت ادعای او ندیده‌ای و با فرض اینکه او درست می‌گوید به کار غیر قانونی ادامه داده‌ای چه مجوزی برای این کار داشتی؟

ج ۸: من وقتی سال ۶۹ از زندان آزاد شدم از بازجوی خود در آن زمان پرسیدم: آیا اشکالی برای شرکت من در نماز جمعه آقای طباطبایی هست؟ و ایشان به وضوح پاسخ داد که خیر، هیچ اشکالی نیست. نام آن بازجو آقای "صابر" بود و شما می‌توانید در این باره با وزارت اطلاعات تماس گرفته سؤال کنید.

س ۹: حال سراغ مطلب دیگری برویم. شما به عنوان یک شیعه مذهب باید عقیده داشته باشید که علی^(ع) به فرمان خدا جانشین به حق پیامبر اکرم^(ص) بود و خلفایی که این حق را از او ستاندند غاصب بودند. آیا شما چنین عقیده‌ای دارید؟

ج ۹: علی^(ع) مسلم خود را برای جانشینی پیامبر نسبت به دیگران، ارجح می‌دانست ولی سرانجام با سنجش شرایط و در نظر گیری صلاح اسلام و جامعه، با هر سه خلیفه (ابوبکر، عمر و عثمان) بیعت کرد و با آنها در پیشبرد وظائفشان همکاری نمود. بنابراین آن حضرت خلفا را خائن نمی‌دانست.

س ۱۰: علی^(ع) بزرگوار بود، شما به عنوان شیعه علی^(ع) که می‌دانی حق با علی^(ع) بوده چه فکر می‌کنی؟

ج ۱۰: من به عنوان شیعه علی^(ع) پیرو آن حضرتم و معتقدم کاری که آن حضرت کرده، درست بوده است. به علاوه سیاست جمهوری اسلامی همواره این بوده که از شکاف بین فرق اسلامی جلوگیری شود و تأکید بر وحدت اسلامی داشته‌اند. بنابراین من نیز معتقدم که باید این بحث‌های ۱۴۰۰ سال پیش را کنار گذاشت و مسلمانها به جای پیگیری منازعات، مشترکات خود را تعقیب کنند.

س ۱۱: من کاری به جمهوری اسلامی ندارم. از شما راجع به عقیده خودتان سؤال می‌کنم. شما اگر شیعه هستید باید بدانید که حکومت به دست خداست و از اینرو نبوت پیامبر اسلام را خدا با هدف حکومت تعیین کرد و بنا به قرآن مقام امامت حتی از نبوت بالاتر است. از اینرو خداوند بعد از پیامبر^(ص) خود جانشین او را تعیین کرد که در وهله اول علی^(ع) و بعد از او ۱۱ فرزندش بودند و در غیبت ائمه^(ع) علما به نیابت از ایشان عهده‌دار حکومتند. این بحثی است که من با نهضت آزادی و جمعیت دفاع هم داشته‌ام و نقطه اساسی افتراق بین ما است که آنها حکومت را پدیده‌ای فقط مردمی می‌دانند و ما امری الهی.

ج ۱۱: آنچه شما می‌فرمائید موضوع "ولایت فقیه" است و چنانکه می‌دانید علمای شیعه در این زمینه آراء مختلف دارند. به علاوه رهبر کنونی انقلاب وقتی رئیس جمهور بودند سلسه بحث‌هایی را راجع به حکومت در خطبه های جمعه دنبال کردند و آنجا صریحاً ابراز داشتند که درست است علی^(ع) به فرمان خدا جانشین پیامبر^(ص) بود ولی تحقق این امر موکول به اقبال مردم بوده است. چنانکه تحقق مشیت الهی در بسیاری از امور به انتخاب و اقدام خود بندگان واگذار شده‌است. مثلاً خدا می‌خواهد که "من" آدم خوبی باشم ولی خود "من" باید خوبی را انتخاب کرده دنبال کنم.

س ۱۲: آیا شما عقیده دارید آنچه در سقیفه پیش آمد و آن نحوه گزینش ابوبکر، مردمی بود؟

ج ۱۲: خیر بنده فکر نمی‌کنم آنچه در سقیفه انجام شد رعایت همه ضوابط دموکراسی را در بر داشته است. بیش از هر چیز بهتر بود صبر می‌کردند تا علی^(ع) نیز از راه برسد و اگر من در سقیفه بودم قطعاً نسبت به تصمیم‌گیری در غیبت علی^(ع)، اعتراض می‌کردم و رأی‌ام به آن حضرت می‌بود. ولی صحبت اینجاست که خود علی^(ع) سرانجام تصمیم مأخوذ در سقیفه را پذیرفت و در این صورت به گمان من موضع ما نیز به عنوان شیعه آن حضرت باید روشن باشد.

س ۱۳: من به شما دوستانه توصیه می‌کنم در افکار خود تجدید نظر کنید و اگر واقعاً شیعه علی^(ع) هستید بروید باز هم مأخذ را مرور کنید و اگر سنی هستید، رک و صریح بگویید و من هم اکنون شما را آزاد خواهم کرد.

ج ۱۳: خیر، بنده سنی نیستم و همانطور که عرض کردم خود را به لطف الهی، شیعه اصیل علی^(ع) می‌دانم. اما البته هر انسانی باید همواره در جستجوی حقیقت بوده افکار و اعتقادات خود را بیازماید و بنابراین بنده مسلماً سعی می‌کنم باز به منابع رجوع کرده و تحقیق کنم تا هر اشتباهی اگر دارم تصحیح شود و خدای ناخواسته فردای قیامت در بارگاه الهی شرمنده نباشم.

در اینجا آقای بازجو، با تشکر رقیقی، ختم بازجویی را اعلام داشت و مرا مرخص نمود و در حالیکه تا در خروجی بدرقه‌ام کرده به نگهبان تحویل می‌داد، گفت: فعلاً بروید تا بعد.

وقتی به اطاق بازگشتم، حدود ۲ بعد از ظهر بود و دوستان همه ناهار خورده بودند. همگی بلافاصله مرا احاطه کرده از ماجرا می‌پرسیدند و من نیز سعی کردم مواقع را هر چه دقیق‌تر توضیح دهم، هر چند بسیار خسته و گرسنه بودم و بعد از آن همه جرّ و بحث، چندان حال صحبت کردن نداشتم. هر کس به نحوی اظهار عقیده می‌کرد که کاش "این" یا "آن" را می‌گفتی و طباطبایی تأسف می‌خورد که چرا این سؤال‌ها را از او نکرده‌اند. ولی اظهار تأسف ایشان چندان طولانی نشد چون چیزی از بازگشت من به اطاق نگذشته بود که نگهبان در را گشوده وی را صدا کرد و برای بازجویی برد.



حدود ۷ بعد از ظهر بود که طباطبایی از بازجویی برگشت. هر چند خسته، ولی پیروز و خندان به نظر می‌رسید. می‌گفت سئوالات، در همان محورهای برگزاری نماز جمعه و موضوع امامت بود که خوشبختانه مأمور وزارت اطلاعات نیز حضور داشت و من در حضور او تماماً با استناد به مدارک شیعی، پاسخ سئوالات را دادم و خصوصاً گفتم که مشکل شما آقای بازجو و تمامی کسانی که به مانند شما می‌اندیشند این است که مطالعه نمی‌کنند و الا اگر مطالعه کنند، به همان نتایجی می‌رسند که من رسیده‌ام.

همگی به حال آنها که دروغ‌ها بافته و آن تهمت‌های ناروا را به ما بسته‌اند، تأسف خوردیم. من گفتم: آقای طباطبایی خواهش می‌کنم اینان را لعنت کنید. ولی ایشان در پاسخ گفت: محتاج لعنت نیست آنها با بر هم زنی نماز یک عده مؤمن و به زندان افکندن ما، به قدر کافی برای خود مایه‌های عذاب فراهم آورده‌اند.

بحث من این بود که جاسوسی و خبردهی از یک جمع، اشکالی ندارد، به شرط آنکه جاسوسان راست بگویند. اشکال این است که وقتی هدف یک عده جلب نظر و خود شیرینی نزد مقاماتی می‌شود و از جانب آن مقامات برای مأموریت‌های جاسوسی فرستاده می‌شوند، پیش خود حساب می‌کنند که اگر راست بگویند و واقعیات را گزارش دهند، مهم جلوه نمی‌کنند و بنابراین برای اینکه از نظر خود نزد آقایانشان گل کنند، دروغ‌ها به هم می‌بافند تا جلب توجه نمایند. مثلاً اگر بروند بگویند طباطبایی در خطبه‌های جمعه ذکر توحید خدا می‌کند. از علی^(ع) می‌گوید، از تعالیم امام صادق^(ع) و از عیون حضرت رضا^(ع) مطالب می‌آورد و مخاطبانش را اگر نه به حاجت‌خواهی، ولی به آموزش و بهره‌گیری از مواعظ آن بزرگان فرا می‌خواند (که عین واقع است)، این مطالب توجه و تحریکی در کسی به وجود نمی‌آورد. بنابراین برای آنکه بزرگان کتجکاو شده در صدد اقداماتی برآیند و طی آن ایشان نیز مهم شوند، باید به بافند که ای آقا چه نشستی که طباطبایی در خطبه‌هایش سب علی^(ع) می‌کند، از عربستان سعودی پول می‌گیرد، از القاعده تمجید کرده‌است و اراجیفی از این قبیل!

با این گفتگوها، شب به پایان رسید و فردا که بعد از صبحانه به هواخوری رفتیم، نگهبان نزدیک آمده گفت: می‌خواهیم شیختان را از شما جدا کنیم. همه بهت‌زده شدند و ناراحت از اینکه طباطبایی را کجا می‌خواهند به‌برند؟ ولی نگهبان به سرعت رفع نگرانی کرد و گفت: ایشان آزاد می‌شوند. همه از این خبر خوشحال شدند. با عجله به اطاق بازگشتیم. طباطبایی سجده شکر به جای آورد و سپس به سرعت اسباب‌هایش را جمع کرده آماده حرکت شد. یک به یک با او خداحافظی کردیم و من ضمن ربوبوسی خواهش کردم که حتماً با فرشته و مادرم تماس گرفته اوضاع ما را توضیح دهد.

بعد از آزادی شنیدم که ایشان را از همان بند اطلاعات سپاه، ابتدا به دادسرای انقلاب کرج برده و سپس آزاد ساخته بودند و طی صحبت تلفنی که روز بعد با فرشته داشتم، اظهار داشت که تلفنی از طباطبایی داشته که به وی اطمینان داده بود نگران نباشد، جای ما راحت است.



با رفتن طباطبایی و مسچی، ما اکنون ۶ نفر در بند بودیم. دو سه روزی در صبر و انتظار گذشت، نمی‌دانستیم که دیگر چه برنامه‌ای برای ما دارند؟ من نگران بودم که چون هیچ جرمی نمی‌توانند - بر اساس بازجویی‌های انجام شده - به ما به‌چسبانند، ممکن است ما را تحت فشار قرار دهند تا از این طریق اقراریری به‌گیرند و بتوانند جرائمی عنوان کنند. آل اسحق دل‌داری می‌داد که اگر چنین برنامه‌ای بود، هر نفرمان را به انفرادی می‌بردند و همچنان با هم نگه نمی‌داشتند. او حدس می‌زد که شاید ما را نگه داشته‌اند تا به بینند طباطبایی چه می‌کند؟ آیا بازهم نماز جمعه بر پا می‌کند یا خیر؟ من چنین کاری را بعید می‌دانستم و مطمئن بودم که در این شرایط نامبرده نماز جمعه‌ای به پا نمی‌کند. زیرا خود همواره

می‌گفت که من هیچگاه نماز را تعطیل نمی‌کنم مگر دولت تعطیل کند، و حالا نیز دولت - یا به هر حال قدرت حاکم - آن را تعطیل کرده‌است.

برای آنکه برنامه‌ای داشته باشیم و اوقات به نحوی پُر شود، من به دوستان پیشنهاد کردم سوره‌ای از قرآن را با هم شروع به قرائت و تفسیر کنیم. از این امر استقبال شد و سوره مؤمنون انتخاب گردید. این سوره را قبلاً آقای طباطبایی برای من تفسیر کرده و من نیز تفسیرش را به صورت مکتوب، در اختیار افراد نماز جمعه گذاشته‌بودم. وقتی برنامه تفسیر شروع شد، برایم جالب بود که هیچکس جز رهنما آن تفسیر را نخوانده بود. در مقام انتقاد از خود، باید اذعان کنم که این یکی از مشکلات بزرگ جمع ما و به طور کلی ایرانیان است که کمتر - حتی در مورد عقایدی که پذیرفته‌اند - اهل مطالعه‌اند و همواره دوست دارند حرف "بزنند" یا "بشنوند" و مطالب را شفاهی دنبال کنند. این باعث می‌شود که افراد در عقائدشان عمیق نشوند و هم از اینرو با وجود آنکه بیش از ۵۰ سال از فعالیت دینی طباطبایی می‌گذرد و مرتب وی جلسات سخنرانی و تفسیر قرآن با علاقمندان داشته، تا کنون حتی یک نفر همچون او و یا حداقل نزدیک به او، به لحاظ فهم قرآنی و معلومات اسلامی تربیت نشده است.

در همین احوال بود که یک شب در اطاق باز شد و نگهبان شخصی را که حدوداً ۴۰ تا ۵۰ ساله به نظر می‌رسید به داخل اطاق راند و به ما گفت: برایتان مهمان آمده‌است. همه خود را جمع و جور کردیم و متأسفانه چون هیچ جایی داخل اطاق نبود، مجبور شدیم در راهروی مدخل اطاق به او جای دهیم. هر چند مرد متواضعی بود و بی هیچ گفتگو محدودیت را پذیرفت. می‌گفت که بساز و بفروش است و برای ملاقات پدر خانمش آمده بود که قبل از ملاقات، کیف دستی‌اش را بازرسی و در آن یک شناسنامه سفید یافته بودند و همین موضوع موجب گرفتاری‌اش شده‌است. به او گفتم طبیعی است، چون شناسنامه سفید دست یک شهروند، نشانه‌ای از جعل اسناد تلقی می‌گردد. اضافه کردم که یقین بدانند تا نفهمند شناسنامه از کجا به دست او رسیده رهایش نخواهند کرد و بهتر است بی هیچ تردید واقعیت را شرح دهد و بگوید آن شناسنامه را از کجا بدست آورده‌است. گفت که شناسنامه را شخصی در سبزه میدان تهران مدتی پیش به او داده و خاطرش نیست که کی بود و حالا کجاست؟ فهمیدم که بدین ترتیب سخت گرفتار خواهد بود و شاید در شرایط سالهای ۶۰ بلافاصله چنین شخصی را تحت فشار قرار می‌دادند تا واقعیت را بگوید. ولی با کمال تعجب دیدم که خیلی با ملایمت با وی برخورد می‌شود و حتی صبح روز بعد او را برای آنکه به خانواده‌اش تلفن بزند، بردند و گفتند که می‌تواند ملاقات هم داشته باشد.

شب جمعه آل اسحق با صدای گرم و دلنشینش، شروع به خواندن دعای کمیل کرد و من که مدتی بود آن دعا را نخوانده بودم طی همراهی با او، به عوالم خاصی رفتم. بنظر من دعای کمیل و جوشن کبیر، ادعیه‌های دلنشینی است که ظرافت روحی ایرانی، آنها را از قول پیامبر (ص) و علی (ع) گرد آورده و چنین ظرافت‌هایی در آثار تسنن کمتر دیده می‌شود، یا لااقل من سراغ ندارم.

روز جمعه نهار آبگوشت بود و قبل از صرف آن، ما نماز جمعه را با دو خطبه کوتاه توسط رضا شیشه‌فر و به امامت او، برگزار کردیم و گوشت کوبیده آبگوشت که با ضربات یک ته بطری به زور بازوی آل اسحق فراهم آمد، به صبحانه روز بعد (شنبه) نیز رسید.

بر سایرین چه گذشت؟

«غم زمانه پیرت کرد،
نه آینه که تو را با خودت نشانده برابر
برای رفتن راهی چنین دراز و تلخ و چنین زود
فراغ یاران ما را بس بود،
غم زمانه دیگر هیچ»

(حسین رسائل)

در جماعتی از ما که در بند اطلاعات سپاه گرد آمده بودیم، فرصتی پیش آمد تا از ماجرای یکدیگر باخبر شویم. آنچه در پی می‌آید وقایعی است که بر هر یک از دوستان تا آن مقطع زمانی، گذشته بود.

رضا شیشه فر می‌گفت: بعد از آنکه از شما در اطاق انگشت‌نگاری جدایم کردند، ابتدا شخصی بنام "آزیر" مرا تهدید کرد که با هیچکس از ماجرای خودتان حرفی نزن والا بد می‌بینی. سپس مرا به سالن ۴ اندرزگاه ۲ بردند که معروف به "دارالقرآن" است. حدود ۶۰ الی ۷۰ نفر آنجا زندانی بودند که بیشترشان به خاطر "مه‌ریه" بود. فقط دو نفر به جرم قتل نفس - که یکی مادرش را کشته بود و دیگری همسرش را - زندانی بودند. یکنفر هم بازنشسته آموزش و پرورش بود که ساختمانی بنا کرده و در جریان آن، یکی از کارگران از بلندی سقوط کرده و جانش را از دست داده بود. صاحب ساختمان چون قادر به پرداخت دیه نبوده، به زندان افتاده بود. اکثر زندانیان ترک زبان بودند و محیط، به خوبی نظافت می‌شد. برنامه ورزش صبحگاهی همه روزه برقرار بود و برای بیسوادان کلاس سواد آموزی داشتند. همچنین قرائت قرآن تدریس می‌شد و برای حفظ قرآن جایزه می‌دادند (امتیاز تماس تلفنی با خانواده).
بعد از چند روز از سالن ۴ به سالن ۵ فرستاده شدم که آنجا یک عراقی مسئول کتابخانه بود. وی از ۱۸ سالگی در زندان بوده و اکنون به ۴۰ سالگی رسیده بود. آنجا اکثراً سیگاری بودند و در کتابخانه نسخه‌ای از کتاب "متفکرین اسلامی در برابر منطق یونان" نوشته آقای طباطبایی را دیدم.



میرجهانگیری می‌گفت: از اطاق انگشت‌نگاری مرا با آسانسور به طبقه سوم، اندرزگاه ۱ بردند. مسئول اندرزگاه پرسید: جرم تو چیست؟ و وقتی گفتم برای شرکت در نماز جمعه مرا گرفته‌اند، او و اطرافیانش به شدت خندیدند. آقای مسئول گفت: اینجا آخر خطی‌ها هستند، همه قاتل‌ها و مفسد فی‌الأرض‌ها، و معمولاً شب اول نباید بخوابی چون هیچ امنیتی نیست. سپس وی در را باز کرد و مرا به داخل فرستاد. عده‌ای در دو طرف راهرو خوابیده بودند و عده‌ای درون اطاقها. من مدتی کنار لوله شوفاژ در راهرو نشستم. از اطاق مجاور شخصی سر بیرون آورد و گفت: تو کی هستی و چرا به اینجا

آورده شدی؟ شرح حال خود را گفتم و او که بعد فهمیدم اسمش "احد" و اهل ملایر است و چهره‌ای تمیز و موهای بلوند داشت، دعوت کرد که به داخل اطاق بروم.

در آن اطاق غیر از "احد"، سه نفر دیگر بودند:

- ۱- علی که مجرم به مشارکت در تجاوز به عنف به ۱۱ پسر بچه و قتل آنها بوده‌است.
- ۲- حسین، استوار سابق ارتش، با صورتی تأثیر یافته از مصرف شدید افیون، مرتکب قتل و ۷ سال بود که در زندان به سر می‌برد.
- ۳- محمد، پسر نسبتاً جوانی که بدنی مملو از خالکوبی‌های رنگین داشت، مجرم به قتل و متأثر از مصرف وسیع هروئین.

احد از بزرگترین فروشندگان مواد در اندرزگاه بود. اطاق را تمیز و مفروش نگهداشته بود و به من ملافه‌ای داد تا در راهرو بخوابم. می‌گفت به غلط محکوم به مشارکت در قتل شده و در انتظار جلب رضایت یکی از اولیاء دم می‌باشد اما زنش شیطنت می‌کند و می‌خواهد او همچنان در زندان باقی بماند. یکبار به قصد خودکشی دو قرص نفتالین خورده بود ولی می‌گفت متعاقباً متوجه شده بود که دو قرص کارساز نیست و باید حداقل ۲۰ تا ۳۰ قرص می‌خورد.

بعد از مدتی عده‌ای به اطاق آمدند و احد مقداری تریاک که در قطعه‌های پلاستیک پیچیده شده بود، از جیب به در آورده برایشان روی فرش ریخت ولی آنها هروئین می‌خواستند. نتیجتاً احد از زیر فرش مقداری هروئین در آورد و بلافاصله دود سیگار آغشته به هروئین فضا را پر کرد. هر کس درخواست خود را از هروئین یا تریاک می‌گفت و در دفتری به حسابش ثبت می‌شد. اما من میدانم که چگونه افراد تسویه حساب می‌کردند.

می‌توان حدس زد که وضع من - که حتی سیگار هم نمی‌کشم - آنجا چگونه بود؟ تا آن زمان حتی تریاک کشیدن کسی را هم ندیده بودم. بالأخره تلاش کردم به صورتی به‌خوابم. پیرمردی روبرویم از کمر فلج بود و می‌گفتند با پسری روابط جنسی داشته و آنگاه به خیال آنکه به او خیانت می‌ورزد، گلوی پسر را با تیغ سلمانی بریده بود. او ۲۷ سال بود که در زندان به سر می‌برد.

کف راهرو را خاکستر سیگار پوشانده بود و تا به صبح رفت و آمد افراد جریان داشت. خود را در جهنم مجسم می‌دیدم. صبح روز بعد وقتی به مسئول بند گفتم که شب قبل کجا خوابیده بودم، گفت: آنجا خطرناک است، می‌گویم ناظم سالن (وکیل بند) جاییت را عوض کند.

سرانجام احد مرا برای صبحانه دعوت کرد. قرآن آورد و خواست برایش استخاره کنم. من ابتدا آیه "اِنَّ يَجِيبُ" را خواندم و سپس قرآن را گشودم. آیات ۵۴ تا ۵۸ سوره نمل درباره داستان قوم لوط آمد و چون آخرین آیه را قرائت کردم که می‌گوید «پس او (لوط) و اهلیش را نجات دادیم به جز همسرش که مقدر کردیم از بازماندگان باشد»، احد گفت که زن او هم مثل زن لوط کافر است و نمی‌خواهد که شوهرش از زندان نجات یابد.

بعد از این رویداد احد شروع به نماز خواندن کرد و می‌گفت یکسال بود که نماز نخوانده بود.

طولی نکشید که مرا به اطلاق ۱۰ بردند. آنجا سه نفر به نام‌های "عباس"، "رضا ترکه" و "اکبر" ساکن بودند. عباس ۵۷ سال داشت و زنی را کشته و از عمده توزیع‌کنندگان مواد مخدر در اندرزگاه بود. اکبر برادرزنی را کشته بود. رضا ترکه که به درستی فارسی بلد نبود، از من پرسید: چکار کردی؟ گفتم: درگیری با بسیج داشتیم. سؤال کرد: چند نفر در درگیری کشته شدند؟ پاسخ دادم: کسی کشته نشد. گفت: پس دروغ می‌گویی، اگر کسی کشته نشده بود، تو را به این بند نمی‌آوردند. و اضافه کرد: من خود زن بابایم را کشته‌ام، اگر می‌خواهی اینجا بمانی و با ما هم‌خرج شوی، باید راست بگویی. عباس نیز خاطر نشان ساخت که: اگر اهل سیگار نیستی و می‌خواهی نماز بخوانی اینجا به تو بد می‌گذرد، ولی البته می‌توانی بروی در راهرو و نمازت را بخوانی. نامبرده سپس یک موبایل از جیبش به در آورد و به من گفت: این تلفن سیم کارتش سوخته، آن را تعمیر کن. وقتی من گفتم که این کارها را بلد نیستیم، گفت: پس تو به چه درد می‌خوری؟

با اکبر راجع به خدا و قرآن صحبت کردم و با کمال تعجب دیدم که چشمانش برق زد و گفت که به خدا و روز قیامت اعتقاد دارد. پرسیدم: پس چرا برادرزنت را کشتی؟ چشمانش پر از اشک شد و گفت: می‌خواست مرا از خانه بیرون کند و اجازه نزدیکی با زخم را به من نمی‌داد، دعوایمان شد و در دعوا او کشته شد، من نمی‌خواستم کار به آنجا بکشد. از سوادش پرسیدم، گفت که سال سوم متوسطه را تمام کرده و قرآن هم خوانده و در کلاس‌های قرائت قرآن اندرزگاه به مدت دو سال شرکت می‌کرده‌است. من داستان موسی^(ع) را برایش نقل کردم که مرتکب قتل غیر عمد شده‌بود و خداوند توبه‌اش را پذیرفت. گفتم: حالا تو هم می‌توانی در زندان از خدا طلب عفو کنی و برای این کار اول باید ترک گناه کنی، سیگار را رها کن و نماز بخوان. گفت: اینجا جای نماز خواندن نیست. پیشنهاد کردم با من شروع کند. هم اطلاق‌ها شروع به تمسخر کردند. او هم تحت تأثیر آنها بود. می‌گفتند گردنت را جلو بیاور و سپس پس‌گردنش می‌زدند. من سعی کردم شخصیتش را تقویت کنم، گفتم: ساده‌لوح نباش، راه خودت را برو و نمی‌دانم تا چه حد موفق شدم؟



رهنما می‌گفت: با نگرهبانی از اطلاق انگشت‌نگاری، به اندرزگاه ۵ فرستاده شدم. در آنجا به سالنی وارد شدم که ساکنان شام می‌خوردند و من گوشه‌ای نشستم. از من راجع به جرم پرسیدند، گفتم در ارتباط با مسائل مذهبی دستگیر شدم و وقتی به نماز ایستادم همه متعجب شده و می‌خندیدند. بوی سیگار و تریاک همه جا پیچیده بود و به هر قیمت بود از غذای راگو که تعارف کردند، چند لقمه خوردم. وکیل بند موفق نمی‌شد برای من جایی پیدا کند. همه در چادرها و غرفه‌ها بودند و من مدتی بالاتکلیف این طرف و آن طرف ایستادم. تا سرانجام پیرمردی - با بی‌میلی - مرا در غرفه‌اش جای داد و صبح روز بعد بیرونم کرد و گفت: اینجا، جای کس دیگری است. ناچار سراغ وکیل بند و سپس رئیس اندرزگاه رفتم و آنها بعد از مدتی تلاش، بالاخره مرا در غرفه شخصی که او را "سید" می‌نامیدند جای دادند.

تعداد افراد در سالن و حسینیه مجاور، حدوداً ۱۵۰ نفر بود. در اطلاق‌ها افراد زندگی نسبتاً مرفه‌ای داشتند و برخی برای خود غذا تهیه می‌کردند. بوی حشیش و تریاک و هروئین در فضا، گیج‌کننده بود. در غرفه مجاور ما افراد، شب تا به صبح

نمی‌خواستند و به مصرف مواد مخدر مشغول بودند. وقتی من نماز می‌خواندم و آنها صدای نماز را می‌شنیدند، بد و بیراه می‌گفتند و من مجبور می‌شدم به آهستگی نماز بخوانم.

در دومین شب اقامت من در غرفه "سید"، دو نفر به آنجا آمدند که یکی از آنها در جریان شورش اسلام‌شهر دستگیر شده بود. می‌گفت کارمند فرمانداری بوده و جرمش تخریب اموال عمومی بوده است. ولی بعد از حدود نیمساعت دیدم زورقی از جیب به در آورده و مشغول کشیدن هروئین شد. مدعی بود که در زندان به مواد مخدر آلوده شده است.

اکثر افراد در سالن بدن‌های پر از خالکوبی با آثار زخم چاقو داشتند و عموماً حدود ۲۰ تا ۲۵ سال بود که در زندان بسر می‌بردند. عادی‌ترین حرف آنها با یکدیگر فحش‌های رکیک بود. وکیل بند می‌گفت جانباز بوده و در ماجرای اسلام‌شهر دستگیر شده بود. به راحتی با افراد سارق و قاتل ارتباط برقرار می‌نمود و همه به او احترام می‌گذاشتند.

روز سوم مرا نزد معاون زندان بردند. ایشان خیلی احترام کرد و حدود نیمساعت از اوضاع داخل اندرزگاه پرسید. درخواست کردم مرا به جایی که آلوده به مواد مخدر نباشد - مثلاً دارالقرآن - منتقل نمایند. معذرت خواهی کرد و گفت متأسفانه در اختیار ما نیست، چون گفته‌اند افراد گروه شما به صورت جدا از هم نگهداری شوند. سپس دستور داد به من لوازم اولیه بدهند و نزد او تلفنی به خانه زدم و آنگاه مجدداً روانه اندرزگاه ۵ گردیدم.

در بازگشت به اندرزگاه، حدود ۵۰ نفر مأمور به یکباره داخل حسینیه ریختند و چادرها را برداشته شروع به بازرسی وسایل و افراد کردند. می‌گفتند این دومین باری است که طی چند روز گذشته این اتفاق می‌افتد و فردی را نشان داده گفتند که او گزارش کرده داخل چادرها عده‌ای اعمال شیعی انجام می‌دهند. از اینرو همه چادرها را برداشتند و حکم شد در حسینیه کسی محصور نباشد.

من که از همنشینی با هروئین‌کش‌ها به جان آمده بودم از مسئول حسینیه خواستم جایم را عوض کند چون در غرفه‌ای که بودم همه هروئین می‌کشیدند. او مرا به غرفه فردی به نام رئیسی منتقل کرد که فقط سیگار می‌کشید. وی هروئین‌اش را ترک کرده و دارو می‌خورد. اظهار داشت که بیماری صرع دارد. اهل ورامین بود و جرمش درگیری با مأموران و قاضی بود، ولی فرد آرامی به نظر می‌رسید. شخصی که می‌گفتند از اعمال شیعی اشخاص گزارش کرده، مرا دعوت به بازی شطرنج نمود که عذر خواسته گفتم سالهاست شطرنج بازی نکرده و آن را فراموش کرده‌ام. می‌گفت ۲۰ سال پیش فرد فاسدی را کشته و از آن تاریخ تا کنون در زندان بسر می‌برد، چون از عهده پرداخت وثیقه ۶ میلیون تومانی بر نمی‌آید.

با کمال تعجب از مسئول حسینیه شنیدم که گفت اطاق‌های آنجا مجانی نیست و هر کدام از یکصد هزار تومان به بالا خرید و فروش می‌شود و از من می‌پرسید که چقدر توانایی مالی دارم. من گفتم برنامه‌ام مشخص نیست و اگر در زندان ماندنی شوم، احتمالاً به دارالقرآن خواهیم رفت.

شایع بود که سه نفر از آن اندرزگاه اخیراً فرار کرده‌اند. ظاهراً آنها توانسته بودند با استفاده از کانال دستشویی و نقب کنی (حدود ۱۵ متر) به مسیر لوله‌های فاضلاب و غیره راه بیابند و از آنجا عبور کرده به میان ملاقاتیان سر در آورده‌بودند که داخل و همراه با آنها از محوطه زندان خارج شده بودند. می‌گفتند بعد از آمارگیری صبح ناپدید شده و تا آمارگیری شب کسی متوجه غیبت آنها نشده‌بود.



سعادت‌مندی می‌گفت: مرا به اندرزگاه ۴ بردند. قبلاً معاون زندان صدایم کرده و محبت نمود. گفت که درباره من از اهالی کرج شنیده و تعجب می‌کرد که چطور گرفتار آمده‌ام؟ گفتم: من فقط در خانام با دوستان دو رکعت نماز خواندم و عده‌ای توطئه چیده برایمان پرونده سازی کردند. پرسید: بعد از نماز چی؟ آیا نهار هم دادی؟ گفتم: خیر، فقط کیک دادم و سپس همه پراکنده شده آهنگ رفتن داشتند که هجوم آورده ما را گرفتند و خانه و زندگی‌ام را به هم ریختند.

در اندرزگاه ۴، به سالن ۱۲ فرستاده شدم. وکیل بند محبت کرد و مرا در اطاق خودش جای داد. آنجا سه نفر ساکن بودند و همه از اینکه ما را به خاطر نماز جمعه گرفته‌اند تعجب می‌کردند. مهمان‌نوازی محشر بود، هندوانه آوردند، لباسهایم را شستند و به هنگام مغرب روانه حسینیه شدیم و همه با من به جماعت برای نماز، ایستادند. سپس پیش نماز آنجا که در بندهای دیگر نماز می‌خواند فرا رسید و وقتی شنید افراد با من نمازشان را اقامه کرده‌اند، از اسم و وضعم پرسید. او آقای طباطبایی را می‌شناخت و کاملاً از گروه ما و اینکه به چه دلیل زندانی شده‌ایم، آگاهی داشت.

وکیل بند می‌گفت هفت سال است که در زندان بسر می‌برد. مقداری کالای قاچاق از اقوامش در خانه او کشف کردند که چون آن اقوام را نتوانسته بود پیدا کند و گریخته بودند، وی را مسئول شناخته دستگیر و محکوم نموده بودند. وی نزدیک اندرزگاه یک مغازه خیاطی داشت و برای زندانیان کارهای خیاطی انجام می‌داد و می‌گفت دستمزدهای دریافتی را خرج مستمندان حول و حوش خود می‌کند.

یکی از هم‌اطاقی‌ها جوان ۲۲ ساله‌ای از اهالی کرج بود که به جرم قتل در درگیری، محکوم شده و ۲ سال بود در زندان بسر می‌برد. هم‌اطاقی دیگر، یدالله، اهل اسلام‌شهر، یک سال بود که به جرم قتل زندانی بود.

یک بار با پیش‌نماز حسینیه به گفتگو نشستیم. می‌گفت در اسلام قرآن همراه با ولایت مطرح می‌شود. به او گفتم من به عنوان مسلمان تابع قرآنم و ولایت را نیز از قرآن می‌گیرم او تبسمی کرد و گفت: قرآنی که دست ماست قرآن اصل نیست و کلماتش جا به جا شده‌است. و هر چه من از قرآن استدلال آوردم که خداوند حفاظت قرآن را به عهده گرفته و این کتاب تحریف نشده‌است (زخرف/۴۲ و حجر/۹)، نمی‌پذیرفت و سرانجام با اختلاف از هم جدا شدیم.

به طور کلی ترکیب سنی افراد اندرزگاه بین ۱۵ تا ۳۰ سال بود. از یکی از آنها اسمش را پرسیدم، گفت: علی. فامیلش را سؤال کردم، گفت: کعبه، زیرا مادرم مرا در کعبه زائیده‌است. از جرمش پرسیدم، گفت: مرا به خاطر دختر بازی اینجا آورده‌اند. ظاهراً مخدوش به نظر می‌رسید و افراد روانی کم نبودند. چنانکه جوان دیگری می‌گفت: من هم دکتر و هم پیغمبرم و هر کس پیامبری مرا نپذیرد گناه کرده‌است. با شخصی هم برخورد کردم که گفت جرمش قتل عمد است و اگر از زندان بیرون رود باز هم آدم می‌کشد، چون این کار را دوست دارد.



آل اسحق می‌گفت: مرا به اندرزگاه ۴، سالن ۱۰ بردند. در ابتدای ورود با پرسش وکیل بند مواجه شدم که از جرمم پرسید. به توجیه مسئولان زندان گفتم: نمی‌توانم بگویم، و از این پاسخ من دلخور شدند. به من در حسینیه زیر پای‌بست تلویزیون جای دادند و آن شب از فرط گرسنگی و خستگی زود خوابیدم و آمادگی آشنایی با کسی را نداشتم. ولی نیمساعت بعد از فرط گرسنگی از خواب بیدار شدم و از جوانی در نزدیکی طلب غذا کردم. او از من با کنسرو عدسی و نان و پیاز پذیرایی کرد و روز بعد با هم همخرج شدیم. دو نفر دیگر نیز به نامهای مهدی و کیومرث با ما همخرج بودند که یکی از آنها رئیس باند "شبح سیاه" بود.

هر یک از زندانیان روزها به کاری مشغول می‌شد. بعضی‌ها سکه ۲۵ تومانی را صاف کرده روی آنها چهره نگاری می‌کردند و بدین ترتیب سکه‌های تزئینی می‌ساختند. برخی نیز قلاب بافی می‌کردند.

روزی بعد از ظهر، به نمازخانه رفتم تا استراحت کنم زیرا در محل استقرارم جای استراحت نبود. ولی پس از مدتی مسئول نمازخانه آمد و عذر مرا خواست. هر چند متعاقباً دلجویی کرد و گفت: من محکوم به قصاصم و بزودی می‌روم، از من دلخور نباش.

بازگشت به اندرزگاه ۳

«با بادهای دامن البرز دور دست بگوئید

مشتی غبار سوی من آرند ارمغان»

(م. آزرم)

روز بعد از آن روز نهارِ آبگوشت (شنبه) در بند اطلاعات سپاه، روز تحول بود. من به خصوص خیلی افسرده بودم. از اول صبح به این فکر بودم که بلا تکلیفی ما سرانجام به کجا می‌انجامد؟ در جریان هواخوری به دوستان پیشنهاد کردم نامه‌ای خطاب به مسئول پرونده (هر که هست) بنویسیم و به معاون زندان رونوشت کنیم که وعده شده بود مشکل ما بزودی حل خواهد شد و آزاد می‌شویم و حالا نه تنها اینطور نشده بلکه چند روز است که حتی با خانواده‌هایمان نیز تماسی نداشته‌ایم و مسلماً آنها با بی‌خبری از ما در ناراحتی بسر می‌برند. بخواهیم که هر چه زودتر به وضع ما خصوصاً با توجه به آزادی آقایان طباطبایی و مسچی، رسیدگی شود. همه موافقت کردند که چنین نامه‌ای تهیه شده و همگی امضاء کنیم و قرار شد در بازگشت به اطاق من آنرا بنویسم.

اما کار به آنجا نرسید. چند دقیقه‌ای نگذشت که نگهبان در حیاط هواخوری را گشود و گفت: همه به اطاق بروید و اسباب‌هایتان را جمع کنید. یکی دو نفر ذوق زده پرسیدند: آزاد شده‌ایم؟ متأسفانه پاسخ مثبت نبود. گفتند: بر می‌گردید به جای اول خودتان و فردی که بنظر می‌رسید سمت سرپرستی دارد، در راهرو بیشتر توضیح داد که کار ما با شما تمام شده است و پرونده‌تان را فرستاده‌ایم به دادگاه. حال قرار شده برگردید به همان اندرزگاهی که اول بار (در بدو ورود به زندان) تحویل شدید و هر اقدامی می‌شود از آنجا بشود. می‌توانید به خانواده‌تان بگوئید فردا به دادگاه مراجعه کنند و معمولاً در این شرایط با اخذ سند و ضمانت، اشخاص آزاد می‌شوند. با این توضیحات نور امیدی به دلها تابید. من از جانب همه از رفتار خوب و انسانی که با ما (طی مدت اقامت در بند سپاه) شده بود تشکر کردم و بعد از جمع‌آوری اسبابها، شیشه‌فر و میرجهانگیری ذوق زده به نظافت اطاق پرداختند.

من، سعادت‌مندی، شیشه‌فر و آل اسحق از اینکه به جای سابق خود (به ترتیب اندرزگاه‌های ۳، ۴، دارالقرآن و اندرزگاه ۴) بازگردانده شویم، مشکلی نداشتیم و تصادفاً من از اینجهت که فرصتی برای دیدار مجدد دکتر محمد خواهم یافت و حداقل می‌توانم امانتش را (حوله و صابون و شلوار پیژاما که در ورود به زندان به من قرض داده بود) به او برگردانم، خوشحال شدم. ولی میرجهانگیری و رهنما گفتند که نمی‌توانند به جایی که بودند (اندرزگاه‌های ۱ و ۵) برگردند و مسئول بند سپاه نیز که ظاهراً از اوضاع احوال آن بندها آگاه بود، موقعیت آنها را درک کرده گفت که منتظر بمانند تا شاید طی هماهنگی با مسئولین زندان جای مناسبتری برایشان بیابد. اما من و سه نفر بقیه را به نگهبان سپرد تا به اندرزگاه‌های مربوطه برساند.



چیزی نگذشت که من خود را در اندرزگاه ۳ و بین همان آشنایانی که در بدو ورود به زندان یافته بودم دیدم. همه با محبت برخورد کردند. دستیار وکیل وکیل بند سالن ۸ (فردین) که قبلاً هم با هم به نوعی همخروج بودیم، مرا در اطاق خود جای داد. این اطاق حدود ۲×۳ متر، مفروش، مجهز به یک دستشویی کوچک و دارای تلویزیون بود که البته بعداً دریافتیم فرش و تلویزیون را زندانی ساکن اطاق خود تهیه کرده‌است.

متصل به دیوار، تخت‌خواب دو طبقه‌ای قرار داشت که طبقه فوقانی را با اسباب پر کرده و فردین در طبقه زیرین می‌خوابید. زندانی دیگری هم در این اطاق ساکن بود که از اهالی آذربایجان و در محوطه حیاط، باغبانی فضای سبز می‌کرد.

قبلاً که من در این اندرزگاه بودم سالن ۸ در دست تعمیر بود و همه کنار یکدیگر در محوطه وسیعی به نام حسینیه می‌خوابیدند. اما اکنون تعمیرات انجام شده و همه به سالن برگشته بودند. سالن، عبارت از راهرویی به طول حدوداً ۴۰ متر و عرض ۲/۵ متر بود که در یک انتهای آن حسینیه و در انتهای دیگر اطاقی متصل به دفتر رئیس اندرزگاه بود. در اطاق مزبور تلفنی جهت استفاده زندانیان برای تماس با خارج و یک میکروفون قرار داشت که به وسیله آن مطالب مختلف اعلان می‌شد.

من پس از استقرار در اندرزگاه، بلافاصله سوی فروشگاه شتافتم تا بلکه کارت تلفنی برای تماس با همسرم فرشته پیدا کنم. فروشگاه بسته بود. سراغ دکتر محمد در سالن ۹ رفتم که با محبت مرا پذیرفت. خیلی از دیدارش خوشحال شدم. ماجرای خود را طی حدود یک‌هفته در بند اطلاعات سپاه، برایش تعریف کردم. وعده داد که هر طور شده برای من تا بعد از ظهر کارت تلفن پیدا خواهد کرد و به این وعده‌اش هم عمل کرد. خیلی ممنون او بوده و هستم.

با تلفن، فقط توانستم با مادرم تماس پیدا کنم که خیلی نگران حالم بود. نگرانی مادر ۹۲ ساله برای پسر ۶۶ ساله شاید عجیب بنظر آید. ولی معمولاً اولاد در نظر پدر و مادر رشد نمی‌کنند و همیشه آنها فرزندانشان را نیازمند نصایح و دستگیری خود دانسته برای کوچکترین بر هم خوردگی در احوال آنان پریشان می‌شوند. در این زمینه خاطر من هست از یک نویسنده انگلیسی خواندم که جایی نوشته بود «مادران در خانه‌های شیشه‌ای زندگی می‌کنند به آن شیشه‌ها تلنگر نزنید که زود می‌شکنند». بی‌مورد است اگر سؤال کنیم مقاماتی که چنان به سهولت افراد را به زندان می‌افکنند، تا چه حد به فکر «خانه‌های شیشه‌ای مادران» هستند؟ و چقدر به همسر و اولاد آنها می‌اندیشند؟ متأسفانه مشاهدات من نتیجه می‌دهد که هیچ ملاحظاتی از این قبیل در کار نیست. آنها که در مسند قضا (یا دادستانی) نشسته‌اند فقط شخصی را که به حضورشان آورده‌اند می‌بینند و صد افسوس که روال سازمان قضایی در این ملک، همواره "بد پذیر" و "جرم‌گرا" بوده، بطوریکه با کمتر متهمی این تصور پیدا می‌شود که شاید مطالبی که در مورد او مطرح شده بی‌اساس بوده و بیگناه باشد. ظاهراً رویه عمومی این است که بدون رسیدگی در مورد بینیه اتهامات متهم، با قرار "بازداشت موقت" روانه زندان می‌گردد و این قرار که به نظر "موقتی" می‌آید، در حقیقت سنگین‌ترین قرار است که می‌تواند برای هر کس صادر شود. چنانکه در همین دوران، چند سال است که افرادی با قرار "بازداشت موقت" در زندان بسر می‌برند و ساده‌ترین مثالش همین متهمین ملی - مذهبی می‌باشند. به عبارت دیگر، تلقی مسئولان از اصل قانونی "برائت" حداکثر اینست که در دادگاه قاضی باید تا مستندات نشان نداده‌اند، شخص را بیگناه بداند ولی مقامات دادستانی آزادند که بی‌هیچ ملاحظه‌ای، اصل "برائت" را به یکسو نهاده و بنا به ظن و گمان و یا دستورات مافوق، افراد

را با قرار "بازداشت موقت" راهی زندان سازند و وظیفه خود نیز دانند که عواقب این کار را در جامعه و اثراتش را بر خانواده متهم، در نظر گیرند. آری بنظر من "بدپذیری" از جمله بلاهای سازمان دادرسی ماست که شاید ریشه در روحیه ما ایرانی‌ها دارد، بطوریکه حتی شرایط فشار و درد مشترک باعث نمی‌شود که اشخاص یار و یاور یکدیگر باشند و حتی در آن شرایط، سراغ عیبجویی از هم و تحکم بر یکدیگر می‌روند. شواهد این موضوع را من در دوران همین زندان مکرر دیدم. آقای که خود گرفتار و زندانی بود، ولی وقتی متصدی تلفن می‌شد و به نحوی در جایگاهی سوای دیگران قرار می‌گرفت، چنان مجری ضوابط و تحکم بر سایرین می‌گردید که گویی خود خارج از این گود است! و یا دربان محوطه کارگاه‌های جهاد که زمانی چون افراد اسم نوشته و برای تلفن به آنجا برده شدند و تصادفاً دو نفر تحت یک نام برای تلفن زدن رفته بودند، چنان غوغایی به راه انداخت که گویی بزرگترین کلاهبرداری سال را کشف کرده‌است و چیزی که اصلاً برایش مطرح نبود اینکه این افراد همه زندانی و تحت فشارند و گناهی جز آنکه می‌خواسته‌اند با خانواده‌هاشان تماس تلفنی برقرار کنند نداشته‌اند. وقتی چنین روحیه‌ای در بین همدردان هست، چه انتظاری از جبهه مقابل می‌توان داشت؟

سرانجام در اولین روز بازگشت به سالن ۸ اندرزگاه ۳، من به لطف و محبت دکتر محمد که برایم کارت تلفن بدست آورد، موفق به تماس با مادرم شدم. چند جمله‌ای در تبادل عواطف و احوالپرسی گذشت و سپس گفتم که خوشبختانه کار تحقیقات از ما تمام شده و پرونده‌مان را تحویل دادگاه داده‌اند. و حال به قراری که گفته‌اند، می‌شود با دادیار تماس گرفته و سندی گذاشت و یا ضمانتی سپرد که من آزاد شوم. مادرم خیلی خوشحال شد و گفت من بلافاصله با فرشته و سایرین تماس گرفته ترتیبش را میدهم و به لطف خدا به زودی می‌بینمت. بدین ترتیب پس از خداحافظی و قطع تلفن، احساس روحیه خوب مادرم، به من قوا بخشید و خوشحال بودم اقامت مجدد در اندرزگاه ۳ یکی دو شب بیشتر نخواهد شد. ولی افسوس که تقدیر غیر از این بود.

فردای آن روز نشد که تا بعد از ظهر تماسی با خانواده بگیرم و هر لحظه امیدوار بودم که با پذیرش سند آزاد خواهم شد. ولی متأسفانه وقتی موفق به صحبت تلفنی با بهزاد شدم، گفتم که دادیار موافقت نکرده و گفته است که نیازی به سند نیست و مشکل هم‌چیز مهمی نیست، قدری صبر کنید بزودی آزاد می‌شوند. گویی به یکباره جام آب سردی بر سرم ریخته باشند. تکمله‌های امیدوار کننده در سخن بهزاد بنظم بی‌اهمیت می‌نمود و وحشت بالاتکلیفی و اینکه ممکن است تا مدتها در این زندان بمانم و باز تحقیقات و احیاناً فشارهایی همچون سال ۶۹ پیش آید، سراپای وجودم را فرا گرفت. به هر حال چاره‌ای نبود و از آنجا که نمی‌خواستم ناراحتی خود را به بهزاد منتقل کنم، پس از چند جمله کوتاه خداحافظی کردم.



احساس کردم باید خود را برای زندگی در این اندرزگاه تا زمان نامشخصی آماده کنم. قبل از هر چیزی به بهداری رفتم و درخواست داروی خواب کردم. همچون گذشته، شرتی همراه با ده عدد قرص لورازپام به من دادند که کمک بود. حدود ده و نیم تا ۱۱ شب خوابم می‌گرفت و معمولاً تا حدود ۳/۵ الی چهار صبح می‌خوابیدم. وقتی بر می‌خواستم، تا

حدود ۵ صبح وقتم با نماز شب و دعا و قرآن می‌گذشت و بعد از نماز صبح قریب یکساعت در راهروی ۴۰ متری اندرزگاه قدم می‌زدم. راهرو در آن ساعات اولیه روز، بهترین هوا را داشت زیرا هنوز به دود سیگار زندانیان آغشته نشده بود. فقط باد شدید دو کولر قوی در دو سر راهرو، ناراحت‌کننده بود که سعی می‌کردم با انتخاب مسیر مناسب از آنها اجتناب کنم. ساعت ۶/۵ صبح از بلندگو اعلام آمار می‌شد و آنگاه زندانیان که بلافاصله بعد از بیداری سیگاری گشوه لب داشتند، از اطاق‌ها خارج شده در ردیف‌های چهار نفره کف راهرو می‌نشستند تا شمارش شوند. آری در زندان هر کسی فقط یک شماره است و همینکه شمرده شد می‌تواند به راه مقرر خود برود.

بعد از آمارگیری و صرف صبحانه، در این سالن ۸ که سالن کارگری گفته می‌شود، زندانیان به محوطه‌ای که "جهاد" نام دارد می‌روند و هر یک راهی یکی از کارگاه‌های خیاطی، نجاری و یا آهنگری می‌گردد. در کارگاه خیاطی لباس سربازی می‌دوزند. از دو کارگاه دیگر خبری ندارم. حدود ۹ صبح کسانی مثل من که کاری ندارند، برای تلفن نام‌نویسی می‌کنند و سپس برای استفاده از تلفن‌های عمومی به محوطه "جهاد" برده می‌شوند. مسئول این کار، زندانی فریپی به نام آقای "جیم" است که انسان فهمیده و خوبی است. اول بار او را قبل از اعزام به بند اطلاعات سپاه دیدم که پرسید: شما بچه کجایی؟ (سؤال معمول زندانیان از یکدیگر) و وقتی گفتم اهل تهران هستم و خانه‌ام در میرداماد است، با تبسمی پاسخ داد: پس باید مرا خوب بشناسید. گفتم: چطور؟ گفت: واقعاً سرقت از آن جواهرفروشی در داودیه را که چند سال پیش رخ داد، بخاطر دارید؟ آن کار من بود، کاری که من طراحی کردم و توسط ۳ نفر همدستان انجام شد. از ابتدا شرط کردیم که هیچ صدمه جانی به کسی نرسد و نیمی از آنچه عاید می‌شود، به خیریه بدهیم که همینطور هم شد و حدود ۱/۵ میلیارد ریال به خیریه دادیم و بقیه هم بعد از کشف جریان به صاحب مغازه بازگردانده شد که او نیز لطف کرده رضایت داد و شکایتی از ما نکرد. گفتم: پس شما را می‌توان رابین هود زمان خواند؟ خندید و گفت: آری، کار تمیزی بود هر چند ۸ سال به من محکومیت دادند که اکنون ۳ سالش سپری شده‌است.

باری، معمولاً حدود ۱ بعد از ظهر، زندانیان (یا به اصطلاح امروزه "مدجویان") از کارگاه‌ها، برای صرف ناهار و استراحت تا حدود ۲ بعد از ظهر، به اطاق‌هایشان باز می‌گردند و سپس مجدداً تا شامگاه (۶ بعد از ظهر) کار ادامه می‌یابد.

اینجا هم بمانند بند اطلاعات سپاه، حیاطی برای هواخوری زندانیان دارد که مجهز به یک تور والیبال و محوطه کوچکی برای فوتبال است. صبح‌ها حیاط به بند جوانان اختصاص دارد ولی از ساعت ۴ بعد از ظهر تا حدود ۷ شب که آمارگیری آغاز می‌شود و هر کس باید به سالن خود باز گردد، در اختیار اندرزگاه ۳ است.

من معمولاً بعد از نماز عصر به اطاق دکتر محمد می‌رفتم و به اتفاق او حدود یک ساعت در هواخوری قدم زده صحبت می‌کردیم. دکتر محمد نزد همه احترام داشت و معمولاً از احتراماتی که به او ابراز می‌شد بخشی هم نصیب من می‌گردید. والیبالی‌بازان نیز در کار خود متبحر شده بودند و باید اذعان کنم که بهترین بازی والیبالی را در عمر خود، من در این زندان دیدم.

رویه‌مرفته باید گفت که اداره زندان - حداقل بنا به این اندرزگاه ۳ که من تجربه کردم - از جهات گوناگون نظافت (با توجه به بی‌نظمی افراد که در شرایط روحی / روانی زندان تشدید هم می‌شود)، غذا و سهولت دسترسی زندانیان به حمام و بهداشتی - کلاً خوب است و من مطمئنم که با آنچه در زندانهای ممالک مجاور (ترکیه، پاکستان و عربستان سعودی)

بنا به آنچه شنیده‌ام می‌گذرد، قابل مقایسه نیست. رئیس اندرزگاه را من چندان ندیده‌ام و اصولاً تماس افراد بیشتر با "وکیل بند" سالن امیر خان است که بلند قد و رشید و از والیبالی‌بازهاست. اینطور که شنیده‌ام وی ۸ سال است که اینجاست و دوران محکومیتش را بخاطر عدم استطاعت پرداخت ۲۰ میلیون تومان دیه می‌گذراند. اسفبار است که افراد بخاطر عدم استطاعت مالی به زندان بروند و این اسف را مسئولان مرتب تصدیق دارند ولی اقدام مؤثری هم صورت نمی‌گیرد، چنانکه تعداد در خور توجهی از ساکنان این سالن بخاطر دیه، چک برگشتی و امثال آن زندانی‌اند.



اصولاً باید اندیشید که فلسفه زندان و مقصود از زندانی کردن افراد چیست؟ بنظر من هدف از به زندان افکندن افراد نمی‌تواند از سه مورد (۱) مجازت (۲) تربیت و (۳) نگاهداری آنها که حضورشان در جامعه خطرناک است، خارج باشد. در حال حاضر زندانهای ما شاید فقط سومین هدف را برآورده می‌نمایند، آنها نه بطور کامل زیرا چه عناصر خطرناکی از قبیل کودک‌آزارها و همسرآزارها که راست راست در شهر می‌گردند. مجازات و تربیت خاطیان از طریق زندان، به شدت مورد سؤال است. بخصوص دوران طولانی محکومیت در اکثر موارد، مخرب و مسئله‌آفرین است. در همین سالن ۸ که من هستم جوان بسیار ظاهر الصلاح و مؤدبی است که می‌گوید به خاطر دارا بودن اسلحه غیر مجاز - بی‌آنکه از آن استفاده کرده باشد - به ۴ سال زندان محکوم شده‌است. می‌گفت من تصدیق می‌کنم که کارم خلاف بوده ولی نه کوچکترین تعرضی به کسی کردم و نه خسارتی به بار آوردم، آیا نمی‌شد که با پرداخت جریمه نقدی و یا حداقل دوره کوتاه زندان مجازت شوم و باید حتماً ۴ سال اینجا بمانم تا تمام شیرازه‌های زندگی‌ام از هم بپاشد؟ همینطور دکتر محمد فردی را نشانم داد که ۲۰ میلیون تومان دیه بدهکار شده و ۱۶/۵ میلیون تومان آن را بیمه پرداخته و خود چون نمی‌توانسته ۳/۵ میلیون تومان بقیه را به‌پردازد، ۳ سال به زندان افکنده شده‌است که حال، در پایان مدت نه شاکمی خصوصی به پولش رسیده و نه خانواده محکوم بر جای مانده‌است. همسر او ترکش کرده و خود وی - بعد از تمام هزینه‌ها که برای دولت به بار آورده - در انتهای ۳ سال هروئینی، از زندان خارج می‌شود.

خاطرم هست زمانی که در انگلستان دانشجوی بودم، روزی به اتفاق دوستانم جمشید مبصر و خسرو شاکری برای شرکت در جلسه فدراسیون دانشجویان ایرانی در انگلستان، از لندن سوی منچستر می‌راندیم. جمشید پشت فرمان بود و خسرو در کنار او و من در عقب نشسته بودم. جمشید خیلی تند و بی احتیاط می‌راند بطوریکه با پیرمرد دوچرخه‌سواری برخورد کرد و آن پیرمرد به هوا پرتاب شده و سپس روی کاپوت ماشین افتاد و از آنجا به زمین پرتاب گردید. جمشید ترمز کرد و هر سه نفر وحشت زده پیاده شدیم. من سراغ پیرمرد رفتم. چرخ‌های دوچرخه‌اش هنوز در گردش بود و در توبره‌اش یک بطری آبجوی سیاه داشت که بیش از نیمی از آن را فرصت نیافته بود بنوشد. آری او مرده بود. زن و شوهری هم از راه رسیدند و خانم نبض پیرمرد را گرفته تأیید کرد که مرده‌است. جمشید که سراپا می‌لرزید خواهش کرد یکنفر به پلیس تلفن بزند و شوهر آن خانم اظهار داشت که من قبلاً این کار را کرده‌ام. چیزی نگذشت که اتومبیل پلیس با آمبولانس فرا رسید. من و خسرو به راننده آمبولانس در انتقال جسد کمک کردیم و پلیس که وحشت و اضطراب جمشید را دید، به من و خسرو کافه‌باری را در نزدیکی نشان داد و گفت دوستان را آنجا ببرید و برایش

مشروبی بخرید، سعی کنید آرام گیرد. اضافه کرد که ما بررسی‌های محل را انجام داده‌ایم. شما را خبر می‌کنیم. زن و شوهر انگلیسی در این مرحله خداحافظی کرده رفتند.

وقتی پلیس ما را خبر کرد، اولین سخن ارشدشان خطاب به جمشید این بود که شما باید بدانید هر روز چندین (عددش را گفت که من خاطر نمی‌دانم) تصادف رانندگی منجر به قتل، در انگلستان اتفاق می‌افتد و بنابراین شما اولین و آخرین کسی نیستید که چنین پیش‌آمدی برایش می‌شود. اینکه اخلاق به خرج داده پلیس را خبر کردید باید فعلاً موجب آرامش خاطر شما باشد. سپس افراد پلیس ما سه نفر را در اتومبیل‌های خود جای داده به قرارگاهشان بردند. آنجا از هر یک از ما تحقیقات شد و آنگاه ما را مرخص کرده گفتند که گزارششان را تکمیل و به دادگاه می‌فرستند و جمشید باید وکیل گرفته منتظر احضار به دادگاه باشد.

بیاد دارم که در پایان سال تحصیلی، من برای تعطیلات تابستان به تهران آمده بودم و جمشید خبر کرد که وکیلش می‌خواهد من بعنوان شاهد در دادگاه حاضر باشم و اگر می‌توانم زودتر خود را برسانم. تصادفاً زمان تشکیل دادگاه مقارن با پایان تعطیلات تابستانی بود و من می‌توانستم به سهولت برنامه‌ام را تطبیق دهم. جمشید نیز خود در این فاصله برای دیدار خواهرش به ژنو رفته و بازگشته بود. وقتی او و وکیلش را در لندن دیدم، گفت که پیرمرد مقتول دو دختر داشته که یکی در نیوزلند و دیگری در استرالیا زندگی می‌کرده‌اند و برای جلب رضایشتشان اولیاء جمشید دو هزار پوند پرداخته‌اند.

چند روز بعد تشکیل جلسه دادگاه، در نزدیکترین شهری که آن تصادف آنجا پیش آمده بود اعلام گردید و من و جمشید و وکیلش با قطار به شهر مزبور رفتیم. با وجودیکه سالها از آن واقعه می‌گذرد، جریان تشکیل دادگاه و رأی قاضی را بخوبی بیاد دارم. جمشید قبل از اعلام رسمیت دادگاه نزد من آمد و گفت: ظاهراً ابتدا از من پرسیده می‌شود که عقیده خودم چیست؟ خود را بیگناه می‌دانم یا گناهکار؟ بنظر تو من چه جوابی باید بدهم؟ پرسیدم نظر وکیل چیست؟ گفت: او می‌گوید این موضوعی است که خودت باید تصمیم بگیری و به هر صورت که تصمیم گرفتی من از تو دفاع خواهم کرد. گفتم: بدین ترتیب تو باید به وجدانت مراجعه کنی و دیکته وجدانت را هر چه هست اعلام نمایی. پرسید تو اگر بجای من بودی چکار می‌کردی؟ گفتم من از وجدان تو خبر ندارم ولی اگر من بجای تو بودم می‌گفتم گناهکار. با این پاسخ جمشید سری تکان داد و رفت و چیزی نگذشت که او را به جایگاه متهم برده و من و وکیلش بر صندلی‌های سالن مقابل قاضی نشستیم. نماینده دادستان به اتفاق همکارانش در سمت دیگر سالن نشستند. چند دقیقه بعد قاضی وارد شد و همه به احترام او از جا برخاستند. مردی حدود ۵۰ تا ۶۰ ساله بنظر می‌رسید و جلوس و قارآمیزش بر صندلی قضاوت، احترام برانگیز بود. با اجازه او منشی دادگاه از نماینده دادستان خواست موضوع را گزارش دهد و پس از ادای این گزارش، قاضی جمشید را مخاطب قرار داده پرسید: آقای مبصر چه می‌گوئید؟ گناهکار یا بیگناه؟ جمشید بلافاصله با صدای رسایی پاسخ داد: گناهکار، عالیجناب. آنگاه وکیل مدافع رشته سخن را بدست گرفت و شرح مبسوطی از حسن سابقه و رفتار جمشید در قبال حادثه پیش آمده بیان داشت و ضمناً خاطر نشان ساخت که هر چند او برای دیدار خواهرش به سوئیس رفته بود ولی بر حسب احضار دادگاه بازگشته و در جلسه حاضر شده‌است. و برای من تعجب‌آور بود که نماینده دادستان نیز تمام سخنان وکیل مدافع را تأیید کرد و اعلام داشت که متهم محصل ایرانی ساکن انگلستان و تا زمان حادثه تصادف، مرتکب هیچ بزه‌ای نبوده‌است. وقتی بعد از پایان جلسه دادگاه، تعجب خود را در این باره با وکیل جمشید در میان گذاشته پرسیدم که چطور نماینده دادستان مطالب شما را تأیید کرد؟ پاسخ داد برای اینکه مطالبم را درست تشخیص داد، وظیفه دادستان این نیست که همواره با وکیل مدافع مخالفت کند، بلکه وظیفه او کشف و پیشبرد حقیقت است.

به هر حال بعد از پایان سخنان نماینده دادستان، قاضی به صندلی خود تکیه داد و اندکی مکث کرد و سپس از جمشید پرسید چقدر از تحصیلات او در دانشگاه لندن باقی است و پس از آن او چه کار خواهد کرد و اصولاً مخارجش در انگلستان چگونه تأمین می‌شود؟ جمشید پاسخ داد که تا دو سال دیگر با اخذ لیسانس مهندسی ساختمان، فارغ‌التحصیل می‌شود و احتمالاً به ایران باز خواهد گشت و در مدت تحصیل در انگلستان پدرش هزینه‌های او را می‌پرداخته و از خود درآمدی ندارد. قاضی به فکر فرو رفت و مدتی جمشید را در جایگاه متهمان برانداز کرد. سپس اظهار داشت این، مورد مشکلی است. جوانی مشخصاً جرمی مرتکب شده و به خاطر خلاف او جانی از دست رفته‌است، ولی من نمی‌دانم تو را ای جمشید مبصر، چگونه مجازات کنم؟ فرستادنت به زندان با توجه به سن، سوابق و اخلاقی که داشته و آینده‌ای که پیش روی داری، کار درستی نیست، نباید با محیط زندان آلوده‌ات کرد. جریمه نقدی هم کارساز نیست زیرا تو آن را نخواهی پرداخت و اضافه پرداختی برای پدرت خواهد بود. از این طریق در حقیقت پدرت مجازات می‌شود، نه تو. محرومیت از رانندگی نیز سرانجامی ندارد زیرا دو سال دیگر به مملکتت بر می‌گردی و معلوم نیست مسئولان آنجا با چنین حکمی چگونه برخورد کنند. بنابراین چاره‌ای جز انتخاب میانه‌ای از دو طریق مجازات نقدی و ابطال گواهینامه رانندگی‌ات نیست. محکومت می‌کنم به پرداخت یکصد پوند جریمه نقدی و محرومیت از رانندگی به مدت ۱۰ سال و اگر طی دوره ۱۰ ساله در حال رانندگی در انگلستان دیده‌شوی، آنوقت محکومیت زندان خواهد بود.

تشریح بصیرت آن قاضی و اینکه چگونه همه جوانب متهم را در صدور حکم در نظر گرفت، محتاج توضیح نیست. شاید شبیه آن را در ایران من از شوهر عمه‌ام مرحوم مهدی ملکی (وکیل دعوی پیش از انقلاب) شنیدم. نامبرده می‌گفت در پرونده‌ای وظیفه دفاع از یک راننده کامیون را به عهده گرفته بود. آن راننده شاگردش را در حال عمل منافی عفت با همسر خود دیده بود. شاگرد زناکار لخت و عریان از صحنه گریخته بود و سپس راننده، بر سینه همسرش نشسته دندانهای او را یکی بعد از دیگری با گاز انبر کشیده و بر پیشانی وی کوبیده بود و بدین ترتیب همسرش را به قتل رسانده بود. مرحوم ملکی می‌گفت منطق دفاعیه من از آن راننده همان استدلال مشهور بود که وی با دیدن همسرش در بستر زنا، از حال طبیعی خارج شده و نمی‌دانست که چه می‌کند. ولی قاضی این استدلال را نپذیرفت و در رأی بر مجرمیت راننده استدلال کرده بود که اگر هم بپذیرم وی با مشاهده آن صحنه از حال طبیعی خاج شده بود، باید پس از کشیدن اولین دندان رفع عصبانیتش شده و به خود می‌آمد. تداوم دندان‌کشی و ادامه آن تا مرحله مرگ همسر، حاکی از خوی جنایت است و نمی‌تواند رافع مسئولیت راننده و دائر بر خروج وی از حال طبیعی باشد.



اینها تجارب و شنیده‌های من از دو شخصیت قاضی یکی در انگلستان و دیگری در ایران پیش از انقلاب است که در مواجهه با متهم، فقط مواد و تبصره‌های کتاب قانون مد نظرشان نبود، بلکه انسانی را می‌دیدند که در پیچ و خم مشکلات یا سرکشی‌هایی که داشته و همچنین شرایطی که جامعه به لحاظ تربیت و عادات برایش فراهم آورده، گرفتار آمده‌است. آتش خشم و علایق و تعصبات در آن قضات فرو نشسته جای خود را به بصیرت و عاقبت‌بینی داده‌بود. با کژی‌ها و ناهنجاری‌ها نه از سر انتقام، بلکه با روحیه چاره‌جویی و جبران مافات تا سر حد امکان، برخورد می‌کردند و البته در این راه ضوابط قانونی را نیز - که انتظار می‌رود مدبرانه و مصلحانه تأسیس شده باشند - چراغی فرا راه خود

قرار می‌داده‌اند. تصادفاً آنچه که من درباره "قاضی اسلامی" شنیده یا خوانده‌ام با چنین کمالاتی تطبیق می‌شود. کمالاتی که فقط با دیدن دوره‌هایی در دانشکده حقوق دانشگاه تهران و یا مدرسه عالی قضایی قم عاید نمی‌گردد، بلکه تربیت و تجارب گسترده می‌طلبد.

ممکن است گفته شود که در برابر سیل جرایم و تخلفاتی که همه روزه دستگاه قضایی ما با آن روبروست، چنان آرمانی از زمره اوهام و خیالات است. متأسفانه همواره تأسیس بنیان‌های صحیح در جامعه ما با چنین نگرش‌ها و روحیه‌های عجولی که می‌خواهند یک شبه راه صد ساله روند، مواجه بوده و هم از اینرو روزگاران همچنان با متغیرات مبتنی بر امیال، گذشته است و از احراز اصول ثابت ناشی از مصالح و فارغ از اشخاص، به دور مانده‌ایم.

مشکل اساسی ما این است که همواره بدی‌ها را می‌بینیم و توده‌ی ایرانی همیشه برای پذیرش سیئات و ناباوری حسنت، آماده است. از اینرو به نظر من پاره‌ای اصول قانون اساسی که می‌گوید «اصل، برائت است و هیچکس از نظر قانون مجرم شناخته نمی‌شود مگر اینکه جرم او در دادگاه صالح ثابت گردد» (اصل ۳۷)، «حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند» (اصل ۲۲) و «تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد» (اصل ۲۳) و امثال آن، با روحیه‌ی عمومی ما تطبیق نمی‌شود. ما فرهنگ پذیرش این اصول را نداریم و لذا چه پیش و چه بعد از انقلاب هر کجا که قدرت‌ها خواسته‌اند، همه آن اصول کنار رفته و به زیر پا گذاشته شده‌اند. آری روحیه عمومی ما بر بدبینی و سرکوب استوار آمده و قهری است که این روحیه چون به قدرت رسد غوغا می‌کند. در نتیجه تعجبی ندارد که سازمان قضایی کشور کلاً محکوم کننده است و اقتدار قضایی را در مجازات می‌بیند. حتی زمانی که افراد پس از مدتی بلا تکلیفی از زندان آزاد می‌شوند، هیچگاه گفته نمی‌شود که مثلاً «بخشید اشتباه شده بود، شما بی‌گناهیید»، بلکه همواره این آزادی‌ها از سر لطف و بزرگواری دستگاه قضایی است و همراه با تعهد و ضمانت و وثیقه‌ی شخص که هر گاه احضار شد، فوری خود را معرفی کند.

ظاهراً واضعان قانون در دنیا هدف داشته‌اند تا دولت با عمل به قوانین، جامعه را رو به رشد برد. چنانکه دیدگاهی در جامعه‌شناسی، قانون را فرهنگ‌پرور دانسته ترقی و تعالی ملت‌ها را در اتخاذ قوانین مترقی در نظر می‌گیرد. اما در این طرز فکر گویی این واقعیت نادیده گرفته می‌شود که قانون هر چه مترقی باشد، عملکرد آن بسته به این است که در دست چه کسانی قرار می‌گیرد. قوه نفوذ خصوصیات روحی انسانها در کردارشان قوی است و عملاً می‌تواند قانون و حتی اعتقادات را کنار زده رفتاری متناسب با خود بیافریند. هم از اینروست که چه بسا مردمانی حرف دین می‌زنند ولی دینی زندگی نمی‌کنند و مادیون یا ماتریالیست‌هایی که دین را به یکسو می‌نهند ولی آثار و عوالم دینی در اخلاق و رفتارشان مشاهده می‌شود. تلاش و مساعی تربیتی بسیار لازم است تا انسانها بدل به موجوداتی شوند که در عقائدشان زندگی کنند و چون بر مسند اجرای قانون نشینند، رفتاری مطابق با قانون از آنها سرزند. متأسفانه جامعه‌ی ما در جهت پرورش و ظهور چنین انسانهایی - که لازمه‌ی آن ایجاد تحولات اصولی در مقاطع مختلف آموزش و کار می‌باشد - حرکت نکرده‌است. از اینرو قانون به تنهایی کارساز نبوده و تا به اهمیت انتصاب افراد ذیصلاح به مسئولیت‌های گوناگون توجه نشود، «حکایت جان برادر همچنان باقی است».



تصور می‌کنم سه چهار روز از بازگشت من به اندرزگاه ۳ گذشته بود که یک روز بعد از ظهر اسمم را از بلندگو صدا کردند. با مراجعه به دفتر، مأمور اندرزگاه گفت که به دارالقرآن بروم، قاضی پرونده آمده و می‌خواهد صحبت کند. معمولاً هیچ رویدادی در آن شرایط خالی از تشویش و نگرانی نیست و من هم در آن موقعیت با دلهره و اضطراباتی، راهی دارالقرآن شدم. چنانکه قبلاً اشاره رفت "دارالقرآن" نام دیگر اندرزگاه ۲ بود که در مجاورت اندرزگاه ۴ قرار داشت. بعد از طی چند قدم، متوجه شدم که افراد دیگری را هم از اندرزگاه‌های مختلف به خط کرده و سوی دارالقرآن می‌آوردند و با این مشاهده، قدری آرام گرفتم که بدین ترتیب هر برنامه‌ای که باشد، شرکت کنندگانی بیش از من دارد. با ورود به سالن اجتماعات دارالقرآن که وسیع و تمیز و آراسته به نظر می‌رسید، سعادت‌مندی و آل اسحق را دیدم که تکیه بر دیوار، کنار هم نشسته بودند. با شوق نزدشان رفتم و بعد از چند روز جدایی که از زمان خروج از بند اطلاعات سپاه داشتیم، از حال و احوال یکدیگر پرسیدیم. خوشبختانه روحیه‌ی هر دو از من بهتر بود. سعادت‌مندی، با آنکه همه کتابها، کامپیوتر، آلبوم‌های خانوادگی و اقلام دیگر را از خانه‌اش برده بودند، سرحال بنظر می‌رسید و آل اسحق می‌گفت من مطمئنم که این زندان مواهب و برکاتی در بر دارد که بعدها معلوم خواهد شد.

بر خلاف انتظار، دوستان دیگر به ما ملحق نشدند و با ازدیاد جمعیت در تالار دارالقرآن، رفته رفته ما به این فکر رفتیم که احتمالاً نوعی برنامه سخنرانی در کار است. اما طولی نکشید که معاون زندان (همان شخصی که مرا در ابتدای ورود به زندان و در جریان انگشت‌نگاری احضار کرد) به اتفاق عده‌ای وارد شدند. بر طبق آنچه امروزه رائج و نقل مجالس شده‌است، یکی از حاضران همه را دعوت به ادای صلوات کرد. زندانیان بخت برگشته نیز همه با هیجان صلوات فرستادند و سپس آقای معاون با اشاره به اشخاصی که به همراه او وارد شده و همه در بالای سالن جلوس کرده بودند، اظهار داشت که «آقایان همه قضات دادگاه‌های انقلاب هستند، هر کس سئوالی راجع به پرونده‌اش دارد، می‌تواند نزدشان رفته و به پرسد». در آن میان آل اسحق آقای محمد یاری دادیار شعبه ۱۰ که قرار بازداشت ما را صادر کرده بود، شناخت و هر سه نفر نزد او رفتیم. در کنار نامبرده، مسئولان دیگر دادرسی انقلاب نشسته بودند که آنها نیز ما را شناخته شروع به صحبت و سئوالات کردند. سئوال می‌کردند «چطور شما سر خود نماز جمعه بر پا می‌کردید؟ نماز جمعه با نمازهای دیگر فرق دارد، در انحصار حکومت است، چرا در نماز جمعه دانشگاه شرکت نمی‌کردید؟» من پاسخ دادم که نماز جمعه ما - به امامت آقای طباطبایی - از پیش از انقلاب برگزار می‌شده و قدمتی چهل ساله دارد. ما فکر نمی‌کردیم امر خلافی انجام می‌دهیم، خصوصاً آنکه اعلام شده بود آقای طباطبایی برای آن مجوز دارد.^۱ در این وقت آقای محمد یاری از افراد دیگری که با آنها صحبت می‌کرد فارغ شد و رو به ما کرده گفت: «اشکال آقای طباطبایی این است که می‌گوید من هیچ چیز شما را قبول ندارم، فقه خودم را دارم». من با خنده‌ای پاسخ دادم که «ولی آقای طباطبایی را با این اشکالش، شما آزاد کردید ما را برای چه اینجا نگهداشته‌اید؟ اگر هم خطایی از ما سر زده آن خطا در

^۱ آقای طباطبایی مکرر در خطبه‌های نماز جمعه اعلام داشته بود که حضور رهبری نامه‌ی نوشته و متذکر گردیده بود که او به عنوان یک مجتهد، نماز جمعه را - بنا به قرآن - واجب می‌داند و از سوی دیگر از آنجا که تقلید بر مجتهد حرام است، لازم است آنرا به نحوی که خود صحیح می‌داند برگزار نماید که با نحوه‌ای که در دانشگاه تهران انجام می‌شود، متفاوت است. از اینرو نامبرده درخواست کرده بود موافقت شود نماز جمعه‌اش را خود مستقلاً برگزار نماید. می‌گفت مقام رهبری پیام فرستادند که اشکالی ندارد او می‌تواند نماز جمعه را بطور خصوصی در خانه - نه بصورت عمومی در مساجد - برگزار کند.

زمینه نماز بوده نه چیز دیگر، خطای نماز را تذکر می‌دهند نه آنکه نمازگزار را به زندان بیافکنند! خصوصاً آنکه امام رفته و مأموم مانده‌است». آقای محمد یاری خنده‌ای کرد و بعد از نگاهی به اطراف گفت: «اینجا که جای بدی نیست». گفتم: «بد یا خوب، شما تشریف بیاورید به اندرزگاه ۳ که من هستم، هر که آنجاست جرمی مرتکب شده، یا سارق مسلح بوده، اسلحه غیرمجاز حمل می‌کرده، جرایم مالی داشته یا تصادف منجر به قتل مرتکب شده‌است، من آنجا چکار می‌کنم؟ من فقط نماز خوانده‌ام!». آقای محمد یاری و مسئولان دیگر دادرسی انقلاب که کنار او نشسته بودند، همه شروع به خنده کردند و یکی از آقایان گفت: «تا شما باشید که دیگر به این نماز جمعه نروید» و آل اسحق با صدای رسایش اشاره رفت که «خیر، ما نتیجه نماز خواندنمان را دیدیم همانقدر برایمان بس بود». باز هم خنده‌ها رد و بدل شد و سپس آقای محمد یاری با لهجه زیبای ترکی‌اش دلداری داد که «نگران نباشید شما آزاد می‌شوید تا به حال ۱۷ روز گذشته، ۱۳ روز دیگر هم صبر کنید درست می‌شود» و با این جمله همه از جای برخاستند و در حالیکه همگی سوی در خروجی می‌رفتیم من نومیدانه شروع به اصرار کردم که آخر چرا ما باید ۱۳ روز دیگر هم در زندان بمانیم؟ یکی از مسئولان با دست بر پشت من زد و آهسته گفت: «کسانی ۱۳ سال است که اینجا زندانی‌اند و بی‌تابی شما را نمی‌کنند». گفتم: «آری، کسانی هم اینجا اعدام شده‌اند، ولی آنها مجرم بوده‌اند، ما چه جرمی مرتکب شده‌ایم؟». سرانجام آقای محمد یاری در حالیکه دور می‌شد وعده داد که با دادستان^۱ صحبت کرده و تلاش می‌کند بلکه در استخلاص ما تسریع شود. در این شرایط از تالار "دارالقرآن" خارج شده و به راهرو رسیده بودیم که ابتدا سعادت‌مندی و سپس آل اسحق خداحافظی کرده و رفتند و من متحیر از اوضاع زمانه، راهی اندرزگاه ۳ شدم.



به اندرزگاه و اطاقی که به اتفاق "دو نفر هم‌خرج" در آن بودیم وارد شدم. حدود ۶ بعد از ظهر بود و من به عجله نماز عصر را خوانده سراغ دکتر محمد رفتم تا ماجرا را به او بگویم و نظرش را جویا شوم. ولی هر کجا سر کشیدم دکتر محمد را نیافتم تا اینکه صبح روز بعد دیدم در تب و لرز شدید، کنار راهرو ایستاده‌است. گفت که از شب قبل دچار تب و لرز شده و در حال مراجعه به بهداری است. یکی از هم‌طاقی‌های من کمک کرده او را به بهداری برد و من تا دو روز موفق به دیدارش نشدم تا اینکه رفته رفته حالش بهبود یافت و یک روز صبح که غالب زندانیان به اردوهای کار رفته بودند، با هم در اطاقش به گفتگو نشستیم. ماجرای دیدارم را با دادیار برای دکتر محمد تعریف کردم. گفت: آری مدت بازداشت موقت یک ماه است ولی دادستان می‌تواند آن را تا ۴ ماه تمدید کند و بعد از ۴ ماه نیز ممکن است با موافقت دادگاه، بازداشت موقت همچنان ادامه یابد. اضافه کرد که اکنون بسیاری از زندانیان سالهاست که در بازداشت موقت بسر می‌برند^۲. با این گفته دکتر محمد من قدری نگران شدم. احساس کردم که ممکن است قرار بازداشت موقت جمع ما

^۱ دادستان انقلاب و عمومی شهرستان کرج آقای به نام شفیعی خورشیدی بود که من هیچگاه او را ندیدم ولی شنیدم مرد بدی نیست و در تأیید قرار بازداشت موقت ما دستور مافوق را اجرا کرده‌است. همو رأس موعد، ذیل نامه اعتراضیه من به قرار بازداشت، دستور آزادی ما را داده بود.

^۲ تصادفاً گزارش نقض حقوق شهروندی درباره وضعیت زندانها و بازداشتگاهها (روزنامه ایران - ۱۳۸۴/۰۵/۰۲) که من آن را در زندان خواندم، اشعار می‌دارد که ۱۴۰۰ نفر زندانی در زندان رجایی‌شهر بلامتکلیف هستند. این گزارش که توسط هیأتی متشکل از نمایندگان سازمان قضایی نیروهای مسلح، دادستان نظامی تهران، سازمان بازرسی کل کشور، دادرسی انتظامی قضات و معاون رئیس کل دادگستری تهران و یکی از دادیاران دادرسی دیوان عالی کشور، طی بازدید و بازرسی از ۱۶ زندان و بازداشتگاهها مشتمل بر بازداشتگاه آگاهی تهران، بازداشتگاه حفاظت اطلاعات



نیز همچنان تمدید شود و مدتها در زندان بمانیم. ولی دکتر محمد دلداری داد که نگران نباش وقتی پیشنمازتان را آزاد کرده‌اند بعید است که شما را اینجا نگهدارند و سپس مکثی کرده و اضافه نمود که: هر چند در این اوضاع و احوال، هیچ چیز بعید نیست! من هم خنده‌ای کرده و به یاد آوردم که زمانی یکی از دوستان می‌گفت: از بس به وقوع باورنکردنی‌ها برخورده‌ام، قابلیت متعجب شدن را از دست داده‌ام! ولی دکتر محمد خوش‌بین بود و بعد از ۳ سال و اندی در زندان، همچنان صلابت خود را حفظ کرده بود. می‌گفت: الحق باید اذعان کرد دوران خاتمی تحول بسزایی در امور زندان‌ها و رفتار با متهمان و مجرمان به بار آورده و رئیس قوه قضائیه (آقای شاهرودی) نیز در پیشبرد اصلاحات بسیار مصر بوده است که از جمله آنها همین ملاقات ماهانه مسئولان پرونده‌ها با متهمان در زندان است که شما شاهدش بودید و چنین رویدادی هیچگاه سابقه نداشته است. من موضوع گزارش "نقض حقوق شهروندی" را که رئیس کل دادگستری تهران (آقای علیزاده) به رئیس قوه قضائیه داده بود به خوش‌بینی او اضافه کردم. گفتم جای خوشحالی است که حال، تخلفات مجریان توسط خود مسئولان بیان می‌شود و این، قدم اول در هر جریان اصلاحی است. دکتر محمد تصدیق کرد و گفت اصولاً در سالهای اخیر رأس قوه قضایی خیلی تلاش در رفع نارسایی‌ها داشته ولی هنوز بدنه قوه قضائیه راه خود می‌رود و سخت در برابر آن تلاش‌ها، مقاوم است. گفتگوی ما از آنجا به اوضاع و احوال عمومی کشور کشید. دکتر محمد صدور قرار بازداشت موقت برای من و دوستانم را از جمله موارد مقاومت بدنه قوه قضائیه در برابر رأس آن دانست و گفت که بنا به دستور صریح آقای شاهرودی بازداشت موقت باید به مواردی چون اتهامات جنایی، بمب‌گذاری‌ها و مواد مخدر منحصر باشد، حال آنکه می‌بینید شما و دوستانتان را بخاطر برگزاری نماز جمعه با قرار موقت بازداشت کرده‌اند! من در این فکر بودم - و فکرم را هم به دکتر محمد گفتم - که بنظر می‌رسد سازمانهای رسمی کشور مانند وزارت اطلاعات سپاه، تا حدود زیادی مجرب شده و در مسیر خود استقرار یافته‌اند و سطحی‌نگری‌های زینبار اولیه در آنها نیست و جای خود را به بصیرت و عمل بر طبق موازین داده است. هر چند متأسفانه جماعات و محفل‌هایی بستر جامعه را اشغال کرده و اهداف خاص خود را دنبال می‌کنند و با نفوذی هم که در سازمانهای رسمی کشور دارند، می‌توانند مقاصد خود را به انجام رسانند. به عنوان مثال گرفتاری ما، مسلماً توسط دادستانی یا وزارت اطلاعات برنامه‌ریزی نشده بود، بلکه از سوی مخالفانی از محفل‌ها و انجمن‌ها مطرح و پیگیری شده نهادهای رسمی کشور را از بسیج گرفته تا دادستانی انقلاب، بسوی اجرای مقاصد خود کشانده بودند. چنانکه این موضوع از اولین مراحل که کلانتری ما را به منکرات احاله داد و آنها ما را به دادستانی سپردند و آقای دادیار گفت که بنا به دستور، قرار بازداشت صادر می‌کند و بازجوی محترم وزارت

-
- ← ارتش، بازداشتگاه اماکن، بازداشتگاه حفاظت اطلاعات وزارت دفاع موسوم به ۶۴ بازداشتگاه حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی، زندان رجایی شهر، بازداشتگاه حفاظت اطلاعات سپاه، بازداشتگاه آگاهی شهرری، بازداشتگاه کلانتری ۱۶۰ خزانه، زندان قزل حصار کرج، ندامتگاه خوریم ورامین، بازداشتگاه آگاهی ورامین، بازداشتگاه آگاهی شهریار و بازداشتگاه ستاد مبارزه با مواد مخدر شهریار، تهیه و ارائه گردیده در آن، از وجود موارد بارز نقض حقوق شهروندی نام برده شده‌است. از جمله می‌گوید:
- (علیرغم ممنوعیت استفاده از چشم‌بند بنا به بخشنامه صریح رئیس قوه قضائیه) برخی از نهادها کماکان از چشم‌بند استفاده می‌کنند.
 - در زندان رجایی شهر پیرزنی ۷۳ ساله ۴ ماه است که در زندان بسر می‌برد زیرا خانه‌اش را به سه نفر افغانی رهن داده و نتوانسته‌است مبلغ رهن را در پایان مدت به آنها برگرداند. همچنین در همان زندان خانمی را به جای شوهرش که متهم مواد مخدر بوده و متواری است محبوس ساخته‌اند.
 - شمار خودکشی زنان ایرانی در زندان رجایی شهر مورد توجه قرار گرفته (که خود من شاهد یک مورد از آنها به هنگام یکی از مراجعاتم به بهداری بودم).
 - هر یک از پادگان‌ها، حفاظت اطلاعات‌ها و ... بازداشتگاهی جداگانه دارند که این خلاف بخشنامه رئیس قوه قضائیه است.
 - در بخشنامه رئیس قوه قضائیه تأکید شده که فضای هر واحد بازداشتی نباید کمتر از ۱۲ متر باشد در حالی‌که برخی متهمان طی ۸ یا ۹ ماه در فضایی کمتر از یک متر مربع بازداشت شده بودند.
 - نوجوان ۱۳ ساله بخاطر دزدیدن یک مرغ، ۶ روز در بدترین بازداشتگاه ورامین زندانی بوده است.

اطلاعات که بلافاصله تشخیص داد پرونده‌ای فقط بر اساس دشمنی یک گروه با اتهامات واهی علیه ما تشکیل شده‌است، کاملاً مشهود بود. منتها ضایعه، همان درد اصلی است که متأسفانه سازمان قضایی ما برای پذیرش بدی‌ها آمادگی دارد و اقتدار خود را در دستگیری‌ها می‌بیند، والا شاید آن توطئه در نطفه خفه می‌شد و امکان توسعه تا مرحله به زندان افکندن ما را نمی‌یافت.



صبح روز بعد باز دکتر محمد را دیدم. در اطاقش متین و آرام نشسته بودو طبق معمول مگس‌ها را با مگس‌کشی دفع می‌کرد. برایم چای ریخت و سیگاری تعارف کرد. گفت: فضای زندان گاهی خسته‌کننده می‌شود. گفتیم: آری، ولی خوشبختانه شما اینجا با روالی که پیش گرفته و مراجعاتی که دارید، اوقات ثمربخشی را می‌گذرانید اما روزهای چون منی یکی بعد از دیگری، بی‌حاصل می‌گذرد. با این جمله من دکتر محمد چهره در هم کشید و خنده تلخی کرد و من بلافاصله احساس کردم سخن نابجایی گفته‌ام. نگاهش را که سوی دیوار بود بسوی من برگرداند و گفت: شما خیال می‌کنید من احساسات و محبت و خانواده ندارم؟ هر کسی که به زندان می‌رود بالأخره بعد از مدتی به نظم جدیدی می‌رسد ولی نظم جدید معنایش این نیست که واقعیت و حقیقت زندگی همین است. من از آنچه گفته بودم شرمند شدم. چه بسا سخنانی که شخص به رسم تسکین می‌گوید ولی در واقع بیل آزار است که دردهایی را از عمق روح برداشته و به ذهن و زبان می‌آورد. خیلی سعی کردم سخنم را تصحیح کنم و بگویم منظورم این نبود و مقصود دیگری داشتم و از این قبیل حرفها. اما دکتر محمد از زحمتم کاست و نجیبانه موضوع صحبت را عوض کرد. گفت: امروز بعد از نماز صبح فکر متوجه کار شما شد و برایت تعالی به قرآن زدم. سپس قرآنی پیش روی من نهاد و گفت خودت آیات را بخوان. آیات، از سوره مؤمنون و مربوط به نجات نوح و پیروانش بود: «بگو: ستایش خدایی را که ما را از قوم ظالمان نجات بخشید و بگو: پروردگارا! ما را در منزلگاهی مبارک فرود آر که تو بهترین فرودآوردندگانی» (مؤمنون / ۲۸ و ۲۹). دکتر محمد گفت: با این آیات، من حتم دارم که تو و دوستان همه تا آخر هفته (پایان موعد یکماهه) آزاد می‌شوید و از اینجا خواهید رفت. چنان این سخن او بر دلم نشست که در صحت گفته‌اش هیچ تردید نکردم و وجدی به دلم راه یافت که مطمئنم دکتر محمد آثارش را در صورتم دید و سعی کرد در خوشحالیم شریک باشد. از جمله موقعیت‌هایی بود که فکر می‌کنم همواره در خاطر خواهد ماند و بی‌اختیار به یاد زندان سال ۶۹ و استخاره‌ای که آن آقای بازجو (حاجی آقا) برایم کرده بود افتادم^۱. وقتی از آن زندان آزاد شدم، تصور نمی‌کردم که باز هم از این رفتاری‌ها برایم پیش آید، ولی تصورات ما از تقدیرمان جداسست و مشیت الهی راه و رسم خود را دارد و تابع افکار و مقاصد ما نیست. به نظر من اشکال خداپرستان – یا حداقل اشکال من – در اینگونه رفتاری‌ها این است که مشخص نیست آنچه پیش آمده، مجازات است یا امتحان؟ قرآن یک جا می‌گوید «آنچه از بدی به تورد از خود توست» (نساء / ۷۹) که می‌رساند برخی سختی‌ها که در زندگی پیش می‌آید، به قول معروف "پشت دستی" خدا به خاطر احیاناً کار یا کارهای بدی است که مرتکب شده‌ایم و از سوی دیگر در قرآن می‌خوانیم که «قطعاً (خدا) شما را به چیزهایی (چون) ترس (و مهلکه‌ها) و گرسنگی و کاهش در اموال و جانها و محصولات، می‌آزماید و شکیبایان را مژده ده» (بقره / ۱۵۵) که اشعار می‌دارد آنها که هیچ

^۱ شرح این ماجرا در کتاب "داستان یک اعتراف" ص ۱۸۸ آمده‌است.

گاهی هم نداشته‌اند چه بسا در معرض سختی‌ها قرار می‌گیرند تا احتمالاً با صبر و مقاومت به لحاظ درونی نیرومند گردند و این، آزمایش آنهاست.

ظاهراً روحیه من و دوستانم این بود که پیش آمد زندان، آزمایش الهی است و از اینرو بطور کلی افسردگی نداشتیم. خصوصاً آنکه رفتار مسئولان زندان و هم زندانیان نیز – که بعضاً از مجرمان عمده بودند – با ما خوب بود. به عنوان مثال به خاطر دارم که وقتی قرار شد همه برای تلفن نام‌نویسی کنند و روی پله‌های محوطه "جهاد" (کارگاه‌ها) به صف بایستند تا به نوبت برای این منظور بروند، شخصی که یادش به خیز او را "سرهنگ" می‌نامیدند و نقش متصدی را داشت، همیشه مرا – به عنوان اینکه سنم از همه بیشتر است – پیش می‌انداخت و مسئول کارگاه‌ها نیز که جوان فهمیده‌ای به نام "قاضی" بود پیشنهاد کرد که اگر حوصله‌ام در اطاق سر می‌رود، می‌توانم در محوطه "جهاد" هواخوری کنم. این برخوردهای انسانی همیشه مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و احساس می‌کردم که همه الطاف الهی است و بنابراین زندانم نه "مجازات" بلکه "امتحان" است که رفتار اطرافیان نیز آن را برایم تسهیل می‌کند.

آن روز تا نزدیکی‌های ظهر من نزد دکتر محمد ماندم و فقدان مراجعاتی که او معمولاً داشت، باعث شد که از هر دری صحبت کنیم و وقتی آهنگ رفتن کردم، او دستم را گرفت و نشاند و گفت: عرض دیگری هم دارم. متعجبانه پرسیدم: چی؟ گفت: در عالم رؤیا به من گفته شده است: «کاف. هاء. یاء. عین. صاد، سوره توست». در قرآن نگاه کردم دیدم سوره مریم است، می‌خواستم خواهش کنم این سوره را با هم بخوانیم. مطلب، برایم غیرمنتظره بود ولی با خوشحالی پذیرفتم و بلافاصله دکتر محمد قرآن را گشوده، سوره مریم را پیش رویم نهاد و من شروع به قرائت و ترجمه آیات کردم. در مورد حروف مقطعه ابتدای سوره توضیحی را که می‌خواستم دادم که ممکن است مخفف اسماء الهی چون "کبیر"، "هادی"، "یمین"، "عزیز" و "صادق" باشد. سپس داستان زکریا را خواندم که در اواخر عمر و در حالی که خود و همسرش به پیری رسیده بودند، امیدوارانه برای فرزندی به درگاه خدا دعا کرد و خداوند دعایش را اجابت نمود. آنگاه به داستان مریم رسیدیم که چه شدایدی گذراند و چگونه در تنگنای رنج و سختی‌ها خدا امدادش کرد و در برابر سیل تهمت‌ها حفاظتش نمود و آیه آخرین آن بخش که پس از بیان واقعیت عیسی^(ع) منکران حقیقت را هشدار داده می‌فرماید «محققاً ما وارث زمین و هر که روی آن است می‌باشیم و (همگان) سوی ما باز می‌گردند» (مریم / ۴۰).

من سرگرم خواندن و توضیح آیات بودم و نظرم این بود که آیات مذکور، همه پیام امید به مؤمنان در مصائب و نومیدی‌ها است و نوید می‌دهد که گشایش الهی می‌آید و سرانجام ستمگران در پیشگاه او روشن خواهد شد. در لحظه‌ای که دیدگانم از صفحه قرآن متوجه دکتر محمد شد، دیدم قطرات اشک از چشمانش جاری است و صورتش را مرطوب کرده است. نمی‌دانم چه عوالمی داشت و نمی‌خواستم با سئوالاتی در تنگنایش قرار دهم که خود را ملزم به توضیح ببیند. منتظر فرصت بودم که برخیزم و تنه‌ایش گذارم که خوشبختانه صدای اذان بلند شد و موقعیت خداحافظی به دست داد. دکتر محمد اصرار کرد که ناهار همینجا بمان، قورمه‌سبزی را با هم می‌خوریم، ولی من تشکر کرده گفتم بهتر است به اطاق برگردم و وعده دادم که عصر ادامه می‌دهیم.



عصر آن روز حدود ساعت ۶ بعد از ظهر سراغ دکتر محمد رفتیم. در اطاقش دو نفر نشسته و سرگرم صحبت بودند. نخواستیم به جمع اضافه شوم و به علاوه در آن اطاق جایی برای نشستن نفر سوم نبود. از اینرو دستی تکان داده گفتم در هواخوری یکدیگر را می‌بینیم.

در هواخوری آفتاب مردادماه، همچنان می‌تابید و فضای سایه برای پیاده‌روی محدود بود. عده‌ای طبق معمول، والیبال بازی می‌کردند. گروه‌هایی در گوشه و کنار نشسته بودند و چند نفر هم در ضلع شمالی وزنه بر می‌داشتند. من به قدم زنان معدودی که یا هر دو سه نفر با هم به فارسی یا ترکی نجوا داشتند و یا مستغرق در افکار به تنهایی قدم بر می‌داشتند، پیوستم و شروع به طی طول و عرض حیاط کردم. نسیم ملایمی که گهگاه می‌ورزید، تابش انوار خورشید را قابل تحمل می‌کرد. با امید به استخلاص در آینده نزدیک، نسبتاً سرحال بودم و پیش خود می‌اندیشیدم که آیا باز هم هفته دیگر این زمان اینجا خواهیم بود یا خیر؟ توپ والیبال که به سرم اصابت نمود، رشته افکارم را پاره کرد و در حالی که آن را از زمین برداشته سوی بازیکنان پرتاب می‌کردم، به خود گفتم شاید این نهمی است تا از عالم تصورات بیرون روم و القاء می‌کند که آنچه در مورد آزادی پنداشته‌ام، خواب و خیالی بیش نیست. باز دچار یأس و بدگمانی شدم، ولی نگذاشتم آن حالت توسعه بیابد و از آنجا که پنجشنبه نزدیک بود و به ملاقات فرشته و خواهرانم شیرین و ترانه می‌رسیدم، شوق دیدار آنها، روحیه‌ام بخشید. شروع به سلام و علیک با برخی زندانیان که می‌شناختم کردم و یکی از آنها یقه‌ام را گرفت که ما این مدت هیچ دشتی از تو نکردیم. عنصر مفلوکی به نظر می‌آمد، می‌گفت ۲۰ سال است زندانی است و همه عقیده داشتند دیوانه شده‌است. پرسیدم چه می‌خواهی؟ گفت: هر چه عشقت است بده. من هم یکی از قوطی‌های کمپوت گلابی را که پیش از ورود به هواخوری از فروشگاه خریده بودم به او دادم. چنان ذوقی کرد که گویی فتح خیبر کرده و هم‌اطاقی‌ام فردین که شاهد صحنه بود، در گوشم گفت: حالا دیگر رهایت نمی‌کند و هر روز با درخواستی سراغت خواهد آمد.

در این اثنا دکتر محمد را از دور دیدم که با افرادی قدم می‌زد و چون به من رسید، رهایشان ساخت و به اتفاق، در وقت محدودی که از هواخوری مانده بود، شروع به قدم زدن کردیم. خورشید نیز آخرین قدم‌ها را بر می‌داشت و می‌رفت تا انوارش را از تارک تپه‌ها برداشته به مغرب نشیند. دکتر محمد، دستها را بر کمر زد، نفس عمیقی کشید و نگاهی به افق کرد و سپس به دیوارهای سر به فلک کشیده سیمانی که ما را احاطه کرده بود اشاره نمود و گفت: دکتر بهبهانی! این دیوارهای چرک و بدقواره و انسانهای سرگشته محصور بین آنها را به خاطر بسپار! این دیوارها قصه‌ها دارند، این انسانها فراموش شده‌ی مردمانند! عمری میان هم می‌لوند و منتهای آرزویشان این است که روزی از هم دور شوند و روی نحس یکدیگر را نبینند. در این جریان، زندانی فریبهی که اطاقش در همسایگی ما در سالن ۸ بود نزدیک آمد و دکتر محمد درباره او گفت: اسلحه‌ای داشته که به شخصی فروخته و آن شخص با اسلحه مزبور فردی را می‌کشد که به خاطر آن اعدام گردید. حال این آقا را به ۲۰ سال زندان محکوم کرده‌اند، ۱۰ سال برای اسلحه غیر مجاز و ۱۰ سال بخاطر مشارکت در قتل که از مجموع ۲۰ سال تا کنون ۸ سالش را گذرانده‌است. محمد اضافه نمود که: من به قاضی نوشتیم که اسلحه غیر مجاز، بسیار خوب ولی چه دلیلی برای مشارکت او در قتل وجود دارد؟ گفتم: شاید قاضی دلایلی در این مورد یافته‌است؟ گفت: دلایل فقط همین بوده که او اسلحه‌ای فروخته و خریدار با آن اسلحه آدم کشته‌است. تعجبی بر تعجب‌های دیگر بود، هر چند نمی‌توان بی‌آگاهی بیشتر از محتوای پرونده، بر درست و غلط موضوع حکم داد. از سوی دیگر از بس بدی دیده و پذیرای بدیها بوده‌ایم، در قبول هر آنچه از نارسایی‌ها گفته شود، آمادگی داریم.

دور حیات را با دکتر محمد به نیمه‌رسانده بودیم که از بلندگو اعلام آمار کردند. آمارگیری آخر روز با آمارگیری صبحگاه تفاوت داشت. صبح‌ها زندانیان را در راهرو نشانده می‌شمردند و عصرها همه را به هواخوری رانده در بازگشت به سالن‌ها شمارش می‌کردند. من نمی‌دانم در زندانهای سایر ممالک چه می‌کنند و چگونه از زندانیان آمار می‌گیرند، ولی مطمئنم راه ساده‌تری از آنچه در زندان رجایی شهر می‌گذرد، برای این کار وجود دارد.

روز دیگری بسر آمده بود و بازگشت دسته دسته زندانیان از هواخوری به سالن‌ها، از فردایی حکایت می‌کرد که چه بسا تکرار فردهای دگر بود. اما من ذوق و امیدی در دل داشتم که از آزادی و شکست تسلسل روزهای تکراری خبر می‌داد و احساسم این بود که شاید نگاه‌های آخر را به سیمان‌های چرک ریخته و نریخته دیوارهای هواخوری می‌کنم. در این افکار دکتر محمد ضمن خداحافظی و در حال خروج از حیات، بازویم را فشرد و گفت: ولی بدان تا سوره مریم را تمام نکنی از اینجا نمی‌روی.

آزادی

«هر بد که می کنی تو مپندار این بدی
گردون فرو گذارد و دوران رها کند
قرض است فعل‌های بدت نزد روزگار
بر هر کدام دور که خواهد ادا کند»

(صائب)

فردای آن روز سه‌شنبه بود. حدود ۱۰ صبح سراغ دکتر محمد رفتیم و خوشبختانه سوره مریم را تمام کردیم. به اطلاق که برگشتم ناهار می‌دادند و من چند لقمه عدس پلو و کشمش را – به کمک خیارشورهای خریداری شده از فروشگاه – با اشتها خوردم. بعد از ناهار، هم‌اطاقی‌ها روانه کارگاه‌ها شدند و من برای تلفن نام‌نویسی کردم. بعد از مدتی معطلی روی پلکان‌های "جهاد" نوبتم فرا رسید و توانستم با فرشته تلفنی صحبت کنم. گفت که خانم رهنما صبح آن روز به دادیاری شعبه ۱۰ در دادسرای انقلاب کرج مراجعه داشته و دیده بود که دادستان، ذیل نامه من که درخواست فک قرار بازداشت موقت را نموده بودم، دستور آزادی ما را داده‌است. آری آن پیک موعود سرانجام از راه رسید و پیام آزادی را به مشتاقانش رساند. فقط محبوسین می‌توانند عمق وجد آدمی را در آن شرایط درک کنند که به وضوح می‌رساند "آزادی" چه نعمت بزرگی است، انسانها بی‌اعتنا از کنارش می‌گذرند و قدرش را نمی‌دانند، تا از آنها دریغ شود.

صحبت تلفنی من با فرشته بعد از شنیدن آن خبر، زیاد طولانی نشد. گفت که ظاهراً دستور آزادی برای روز شنبه است ولی می‌خواهند سعی کنند بلکه در همان روز پنجشنبه که روز ملاقات است، تحقق بیابد. گفتم یکی دو روز این طرف و آن طرف مهم نیست، مهم اصل موضوع است که تحقق یافته و با خوشحالی از هم خداحافظی کردیم. در راه بازگشت به اطاق و پیش از آنکه به در خروجی محوطه "جهاد" برسیم، یکی از هم‌اطاقی‌ها را که در محوطه شاغل بود دیدم. او گلها را آب داده و صفایی به محیط آورده بود. کارش به عنوان زندانی، باغبانی بود و برادرزنش که یکی از پاسداران زندان بود، در آن موقعیت مسئولیت کنترل رفت و آمد افراد را به محوطه "جهاد" به عهده داشت. به پشوانه برادرزن، فرشی بر تخت چوبی در کنار گلها پهن کرده و از من دعوت نمود تا قدری بر روی تخت بنشینم و هوایی تازه کنم. با کمال میل دعوتش را پذیرفتم و او سپس لیوان آبی برایم آورد که چون متوجه شدم همه از آن لیوان استفاده می‌کنند، با تشکر رد کردم و در عوض قرآنی خواستم که برادرزنش به دستم داد.

عوالم روحی من در آن موقعیت قابل توصیف نیست. صدای ریزش آب بر گلها، در فضا می‌پیچید. پرندگان در جمع یا به تنهایی، بر شاخه‌ها می‌نشستند و من در حالیکه رفته رفته خود را در شرایط پر و بال آزاد بمانند آنها احساس می‌کردم، بیش از یک جزء از قرآن را با حظ تمام خواندم. از جمله موقعیت‌هایی بود که آرزو داشتم زمان متوقف شود و مدتها در آن حال باقی بمانم ولی دیری نپایید که زنگ پایان کار در محوطه "جهاد" به صدا درآمد و میزبانان به سرعت عذر مرا خواستند تا قبل از زندانیان شاغل – که شمارش می‌شدند – از محیط خارج شوم.



ساعت از ۷ گذشته بود و آمارگیری عصرانه به پایان رسیده بود که از بلندگوی اندرزگاه اعلام کردند آرایشگاه مفتوح بوده و آماده پذیرش مراجعین می‌باشد. آرایشگاه در طبقه زیرین اندرزگاه، مجاور سالن ۹، قرار داشت و آرایشگران زندانیانی بودند که بابت هر سلمانی یک بسته سیگار هدیه می‌گرفتند. من چندان نیازی به اصلاح سر نداشتم زیرا درست روز قبل از دستگیری آقا موسی - سلمانی - بر طبق معمول همه ماهه، به خانه ما آمده و سرم را اصلاح کرده بود. ولی ریش‌هایم کاملاً بلند شده و صورتم را پوشانده بود. از اینرو مراجعه کرده و فقط برای ماشین کردن ریش‌ها اسم نوشتم. نوبتم حدود ساعت ۹ شب فرار رسید و شخص متصدی که ضمناً وکیل بند سالن ۹ نیز بود، ضمن ارسال من به نزدیکی از آرایشگران، به او سفارش نمود: ریش این آقا را خوب ماشین کن فردا دادگاه دارد. من از شنیدن این جمله یکه خوردم و با تعجب از او پرسیدم: مرا می‌گوئید دادگاه دارم؟ گفت: آری، اسمت را از بلندگو اعلام کردند مگر نشنیدی؟ برای چند لحظه به فکر فرو رفتم که موضوع چیست؟ ولی به سرعت نگرانی‌ها را از خود راندم و به خود گفتم چیزی جز در همان مقوله آزادی نمی‌تواند باشد.

به هر حال ماشین کردن ریش‌ها به سرعت انجام شد و من در حالیکه پله‌ها را به سمت سالن ۸ می‌پیمودم خود نامم را از بلندگو شنیدم که گفتند برای اعزام به مراجع قضایی بایستی بلافاصله بعد از آمار صبحگاهی خود را به دفتر اندرزگاه معرفی کنم.

آن شب - طبق معمول با قرص خواب - حدود ساعت ۱۰/۵ خوابیدم و حوالی ۳ صبح بود که از جای برخاستم. سالن اندرزگاه روشن و ساکت بود و جز ناظر شب که در گوشه‌ای نشسته مجله می‌خواند، کسی در محیط دیده نمی‌شد. از او پرسیدم اگر ممکن است حمام بگیرم و وی با خوشرویی جواب مثبت داد. مرد خوب مؤدبی بود و فقط خال کوبی‌های وسیع بدنش برایم جای تعجب داشت که با ظاهر آرام و متین وی نمی‌خواند. اصولاً مشخصه بارز زندانیان در آن سالن خال کوبی‌هایشان بود که در مواردی اعجاب‌آور می‌نمود. یکی طاووس بزرگی بر سینه‌اش حک کرده بود و دیگری باغ بستانی بر پشت و رویش داشت یا پری پیکری بر بازوانش. برای همچون منی قابل ادراک نیست که چگونه آدمیان آنهمه رنج و وقت برای کشیدن تصاویری بر بدنشان صرف می‌کنند که نه فقط به دور از ظرافت و زیبایی، بلکه گاه وحشتناک است.

به هر صورت، در آن سکوت شبانه من به حمام رفتم و وقتی به اطاق برگشتم حوالی ۴ صبح بود. یک ساعتی به نماز و قرآن گذشت و حدود ۵/۵ صبح شروع به قدم زدن در راهرو کردم تا زندانیان به تدریج از خواب برخاسته سیگار به لب راهی دستشویی می‌شدند و من بعد از یکی دو لقمه نان و پنیر با چای، در پایان آمار، آماده اعزام به مراجع قضایی بودم.



در دفتر اندرزگاه ۳، پاسداری من و چند زندانی دیگر را که آنها نیز به مراجع قضایی احضار شده بودند، تحویل گرفت و همگی به راه افتاده از چند راهرو گذشتیم و در مدخل اطاقی که به "بدرقه و اعزام" موسوم بود، به متصدی مربوطه تحویل شدیم. در این اطاق که حدوداً ۱۰ مترمربع وسعت داشت، همه آنها که از اندرزگاه‌های مختلف راهی مراکز گوناگون قضایی بودند، انباشته می‌شدند. تصور می‌کنم بیش از ۳۰ نفر به آن اطاق آورده شدند که ۶ نفر آنها من و دوستانم بودیم. محیط اطاق با ساکنان بیش از ظرفیتش طاقت‌فرسا بود، خصوصاً آنکه اکثر افراد سیگار می‌کشیدند و هواکشی که تنها حامل جریان هوا به خارج بود، به سختی از عهده تخلیه دودها بر می‌آمد. ولی من و دوستانم از دیدن یکدیگر و امید به آزادی دلخوش بودیم و آن شرایط سنگین را با وجود آنکه قریب به یک ساعت طول کشید، به خوبی تحمل کردیم.

جهت انتقال به مراجع قضایی، اسامی افراد را یک به یک خوانده دستبند و پابند به آنها می‌زدند. من انتظار نداشتم با ما چنین کنند، خصوصاً آنکه افسری نام مرا پرسیده و آنگاه سؤال کرد: شما از همان نماز جمعه‌ای‌ها هستی؟ گفتم: آری، من با پنج نفر از دوستانم که همگی اینجا هستند و همه به یک مرکز می‌رویم. افسر مزبور مدتی مرا با نگاهش برانداز کرد و سپس گفت: بسیار خوب، همه اینجا به‌ایستید. آنگاه چیزی نگذشت که سربازانی جلو آمده همه ما را دستبند زدند و به میرجهانگیری و شیشه‌فر علاوه بر دستبند، پابند هم زدند. من اعتراض کرده گفتم: برای چه این کار را می‌کنید ما که جنایتکار نیستیم؟ افسر مربوطه پاسخ داد: دستبند قانون است، هر کس از اینجا به دادگاه می‌رود باید با دستبند برود. گفتم: ولی شما از قانون هم فراتر رفته پاهای دو نفر ما را قفل و زنجیر کرده‌اید؟! گفت: آن دیگر تصمیم من بوده‌است. دوستان اشاره کردند که ولش کن، مهم نیست تحمل می‌کنیم. در حقیقت، چاره دیگری هم جز تحمل نبود.

ما شش نفر را با دو نفر دیگر که همه توسط دادسرای انقلاب کرج احضار شده بودند، در اتوبوسی نشاندند که شیشه‌های کدر و صندلی‌های چوبی داشت و مدتی طول کشید تا روشن شد و به راه افتاد. آن دو نفر زندانی دیگر، از مجرمان عمده بودند. یکی از آنها که شدیداً تحت تأثیر مواد مخدر بنظر می‌رسید، علاوه بر آنکه پاهایش قفل و زنجیر بود، هر یک از دستانش نیز با دستبندی به سربازی متصل بود. می‌گفت جرمش داشتن ۱۰۰ گرم هروئین و مشارکت در قتل بوده‌است که بخاطر آن محکوم به اعدام گردیده و برای رؤیت رأی می‌رود. نمی‌دانستم که به او چه بگویم و سعی کردم با جلب توجهش به خداوند و رحمت واسعه‌ی او، از بار درونیش بکاهم. ولی چندان عکس‌العملی نشان نداد و با نگاهی همچون نگاه عاقل اندر سفیه، مدتی به من نگریست و سپس گفت: بسیار خوب. زندانی دیگر، لباس سراپا سیاهی به تن داشت و دست و پایش در زنجیر، حداکثر ۴۰ ساله به نظر می‌رسید. وقتی از او پرسیدم جرم شما چیست؟ بلافاصله با صراحت گفت: من آدم کشتم. و با کمال تعجب شنیدم که گفت ۲۲ سال است در زندان بسر می‌برد.

به هر حال اتوبوس به راه افتاد و پیش از آنکه چندان پیش رود، یکی از سربازها برخاسته گفت: آقایان، خرید هر گونه خوراکی ممنوع، حرف زدن با یکدیگر ممنوع و تماس با ملاقاتی ممنوع. و سپس سرباز دیگری از جای برخاسته اعلام داشت: ولی اگر پول بدهید همه اینها آزاد می‌شود! من و دوستانم خنده‌ای کرده گفتم: ولی ما که پول نداریم، پول همه

ما را در زندان می‌گیرند. سرباز نگهبان من آهسته توجه داد: اما ملاقاتی که داری، می‌توانی از او بگیری. من امیدوار بودم پسرم بهزاد را در دادستانی به‌بینم و از این‌رو حرف او را تصدیق کرده گفتم: البته. ظاهراً سربازها همه دوران خدمت وظیفه را می‌گذرانند و به اقتضای جوانی - در عین عسرت - سر حال و دلشاد بودند. همه تصنیف‌هایی را که به یاد داشتند با صداهای کج و کوله می‌خواندند و سرباز نگهبان من شاید بیش از ۱۰ تصنیف طی راه خواند.

سرانجام به دادرسی انقلاب کرج رسیدیم. هر جا نگاه کردم بهزاد را ندیدم ولی خوشبختانه خانم و برادر میرجهانگیری آنجا بودند و به همه می‌رسیدند. بعد از مدتی معطلی در راهرو، آقای محمدیاری دادیار شعبه ۱۰، ما را پذیرفت. ابتدا از دیدن ما تعجب کرد زیرا ظاهراً قرار بوده روز شنبه احضار شویم و دفترش پیش‌دستی کرده و دو روز زودتر ما را خواسته بود. دلیل این امر به درستی روشن نشد ولی هر چه بود، توضیحات در گوشی جناب دستیار، آقای محمدیاری را قانع ساخت که دلیل موجه بوده و نامبرده بعد از شنیدن مطالب دستیارش با خنده‌ای اظهار داشت: این هم شانس شما که در کارتان تسریع شود و آل اسحق بلافاصله تکمله‌آورد که خواست خدا بوده‌است. سپس آقای محمدیاری نگاهی به دستهای دستبند خورده و پاهای قفل و زنجیر شده شیشه‌فر و میرجهانگیری کرد و خطاب به گروهبان گفت: این‌ها را چرا اینطور کرده‌اید؟ آدم‌های خوبی هستند فقط فکرشان خراب است! و گروهبان پاسخ داد که دستور بوده‌است. رفتارها با ماه پیش که ما را از همان اطاق با قرار بازداشت موقت راهی زندان ساختند، به کلی متفاوت بود.

آقای محمدیاری سرحال و خندان می‌نمود و با لحن صمیمانه‌ای گفت: من خیلی رایزنی کردم تا بتوانم شما را آزاد کنم و خصوصاً چون فردا "روز پدر" است می‌خواهم همین امروز آزاد شوید، بنابراین چند خطی می‌نویسم همه انگشت بزنید و سپس به خانواده‌ها اطلاع دهید فردی بیاید ضامن شود و اگر این کار تا ۲ بعد از ظهر امروز انجام گیرد، همه تا پایان روز آزاد خواهید شد.

آنگاه آقای محمدیاری و دستیارش، متنی نوشته و پیش روی ما گذاشتند که کلاً اشعار می‌داشت: ما برای برگزاری فریضه نماز جمعه در تاریخ ۱۳۸۴/۰۴/۳۰ گرد آمده و قصد عبادی داشتیم و مخل نظم نبوه‌ایم و اگر اشکالاتی پیش آمده معذرت می‌خواهیم. بعضی دوستان می‌خواستند متن را به دقت بخوانند و در مورد برخی کلمات آن نظراتی داشتند ولی آقای محمدیاری گفت: چیز مهمی نیست به نفع شماست و من نیز توصیه کردم که انگشت بزنیم تمام شود و دوستان همه تاسی کردند.

در راهرو دادسرا و در حال انتظار برای بازگشت به زندان، سربازها از ما شیرینی آزادی می‌خواستند که خانم میرجهانگیری لطف کرده از جانب همه ترتیبش را داد و حدود ۲ بعد از ظهر بود که به زندان رجایی شهر بازگردانده شدیم.

در راهرو زندان و در حالیکه هر یک از ما بسوی اندرزگاه خاص خود می‌رفت، به جوانی برخوردیم که او نیز از اعزام به مراجع قضایی باز می‌گشت و حدوداً به قد و قواره پسر بهزاد به نظر می‌رسید. او را هم آزاد کرده‌بودند و منتظر انجام تشریفات مربوطه تا پایان روز بود. می‌گفت دانشجوی دانشگاه کرمان است و قریب ۳ ماه است که در زندان بسر می‌برد. وقتی علت را جويا شدم، توضیح داد که جشن تولدی داشته و دوستان پسر و دخترش را به آن دعوت کرده‌بود که مأموران به خانه ریخته همه را دستگیر می‌کنند و او را به اتهام برپایی خانه فساد با پرونده به دادستانی انقلاب

می‌فرستند. در نتیجه تا آن تاریخ، محبوس زندان رجایی شهر بوده است. من نصیحتش کردم که شما باید بدانید در چه شرایطی بسر می‌برید و رعایت ضوابط را بکنید. با لحن معصومانه‌ای گفت: والله ما نه مشروب الکلی داشتیم و نه هیچگونه مواد مخدر، فقط موزیک بود و کیک و صحبت و شوخی و خنده و فکر نمی‌کردیم که کار بدی می‌کنیم. درست نمی‌دانستم که چه پاسخی به او بدهم خصوصاً آنکه اطلاعاتی از جزئیات موضوع نداشتیم. خوشبختانه به مقصد رسیده بودیم و جز برای خداحافظی فرصت نبود. از اینرو چنانکه گویی به‌زاد را مقابل خود می‌بینم، دستی بر شانه‌اش زده برای او و خانواده‌اش - که بزودی چشمشان به دیدار وی روشن می‌شد - آرزوی موفقیت کردم و با گرمی از هم جدا شدیم.



در اندرگاه ۳ - سالن ۸، اطاق ۲ - هم‌اطاقی‌ها بشقابی از ناهار روز (بر طبق معمول چهارشنبه‌ها، استانیولی پلو) برای من گذاشته بودند که مقداری از آن خورده و بعد از نماز ظهر سراغ دکتر محمد رفتم. او منتظرم بود و چون جریان را شنید، سری تکان داد و گفت: بدین ترتیب شما تا عصر آزاد می‌شوید. ابراز خوشحالی یک زندانی که می‌رود تا آزاد شود، در برابر آن زندانی که همچنان در بند می‌ماند، واقعاً مشکل است ولی خواهی نخواهی به وقوع می‌پیوندد. گفتم من امیدوارم شما را نیز تا چند ماه دیگر بیرون به‌بینم و فارغ‌البال با هم صحبت کنیم، شاید هم بتوانید زودتر حداقل برای مرخصی بیرون بیائید! با تسمی پاسخ داد: آری، این ممکن است ولی من شیدای بیرون نیستم و ترجیح می‌دهم مشکلم بکلی حل شده بتوانم فارغ‌البال و بی‌نگرانی از بازگشت مجدد به زندان، به زندگی و مسائلم برسم. سپس محمد سری تکان داد و با لحن معنی‌داری اضافه کرد: شما هم بعد از مدتی متوجه می‌شوید که بیرون خبری نیست و اینجا بهتر می‌توان فارغ‌البال صحبت کرد.

ساعت از ۴ بعد از ظهر گذشته بود و من باید رفته رفته خود را جمع و جور می‌کردم. به دکتر باقری گفتم که هر گاه رفتنی شدم، حتماً قبل از رفتن او را خواهیم دید و با عجله به اطاق بازگشتم. جمع‌آوری اسباب‌ها و قراردادن متعلقات در کیف دستی، چندان زمان نبرد. خصوصاً آنکه هم‌اطاقی‌ها کمک می‌کردند و من برخی اقلام حجیم را - چون ملافه و امثال آن - که فرشته فرستاده بود، برای آنها باقی گذاشتم. سپس سری به دستشویی زدم و با نگاه‌های آخرین به جایگاهی که بدترین خاطرات را از آن داشتم تجدید وضو کرده برای نماز عصر به اطاق بازگشتم. ساعت، ۵ بعد از ظهر بود. دو سه نفری برای دیدار فردین هم‌اطاقی، سر رسیدند و من برای نماز عصر به اطاق زندانی مقابل احمد، رفتم. او مرد مهربانی بود و در انتظار جلب رضایت شاکی خصوصی بسر می‌برد که من قول دادم بعد از خروج از زندان با فرزندانش تماس گرفته کمکش کنم. برای آنکه من به راحتی نمازم را بخوانم خود از اطاق خارج شد و در راهرو نشست. آری اطرافیان من در زندان همه مردمان مهربانی بودند و خصوصاً به قدری مراعات حال مرا می‌کردند که نمی‌گذاشتند دست به هیچ کاری بزنم، نه مثلاً بشقابی بشویم یا آنکه اطاق را تمیز کنم. حتی حرف‌های رکیکی که اغلب به رسم شوخی با هم می‌زدند نزد من بر زبان نمی‌آوردند. تصور اینکه آنها در جرایم سنگین انتسابی چون سرقت مسلحانه و مشارکت در قتل شرکت داشته‌اند، واقعاً برایم مشکل بود. فکر می‌کردم اگر اینها می‌توانند در آن شرایط زندان، با همچون منی چنان رفتار انسانی داشته‌باشند، دلیل ندارد که نتوانند بر این سبیل در جامعه زندگی کنند و حتماً مسایل و

مشکلاتی آنان را به آن مجاری کشانده بود. موضوعی که اگر مددکاران ورزیده پیگیری کنند، حتماً به نقصان جرایم در کشور کمک خواهد کرد. اما متأسفانه علیرغم تمام سخنانی که متصدیان قضایی در مورد پیشگیری از وقوع جرم می‌گویند، گویی این موضوع بکلی رها شده و مسئولان جز آنکه منتظر شوند تا به‌بینند چه کسی جرمی مرتکب می‌شود تا او را دستگیر و به مجازات برسانند، کاری نمی‌کنند. در صورتیکه تحقیق در مورد پیشینه هر یک از این زندانیان و تجزیه و تحلیل روحی - روانی آنها، می‌تواند در تدوین استراتژی پیشگیری از وقوع جرم و کاهش تعداد مجرمان در جامعه، مؤثر باشد. به هر حال، ساعت ۵/۵ بعد از ظهر نام من و زندانی دیگری را از بلندگو خواندند: «مددجویان عزیز آقایان فرهاد بهبهانی و حسین طاهری، به لطف خدا آزاد شدید هر چه زودتر اسباب‌های خود را جمع‌آوری و به دفتر گزارش دهید».

صبح که در دادسرا بودیم، بنا به درخواست من، خانم میرجهانگیری به بهزاد تلفن کرده و گفته بود که می‌تواند با ضامنی برای آزادی من مراجعه کنند. ظاهراً بهزاد خود گرفتار بوده ولی موضوع را فوری به همسر فرشته اطلاع داده بود که او نیز برادرم فرامرز را خبر کرده و به اتفاق به دادسرای انقلاب کرج رفته بودند و ضمانت لازم را برای آزادی من سپرده بودند. در نتیجه مجوز آزادی به زندان ارسال شده بود.

کیف دستی خود را بعد از نماز برداشتم. دکتر محمد و فردین مرا تا دفتر اندرزگاه بدرقه کردند. امیر خان - وکیل بند - هم در آخرین لحظه رسید و توانستم از او نیز خداحافظی کنم. اما خیلی‌ها بودند که می‌خواستیم از فرد فردشان تشکر و خداحافظی کنم و متأسفانه تنگی وقت اجازه نداد. همه را به خاطرات خوشی که طی ۲۶ روز اسارت در زندان رجایی شهر برایم به جای گذاشتند می‌سپرم و امیدوارم سرانجام به روزگاری برسیم که زندانهای این ملک اگر نه خالی از سکنه، حداقل سکنه‌ای بسیار کمتر از این دوران داشته‌باشند و دست کم کسی به خاطر نماز جمعه و عقاید دینی یا سیاسی‌اش، به زندان نرود.



فرشته و برادرم فرامرز به اتفاق خانواده سایر دوستان زندانی، مقابل در خروجی زندان منتظر بودند و حدود ساعت ۷/۵ شب بود که من مراحل خروج از زندان را گذرانده توانستم به آنها ملحق شوم. یکی از دوستان کرجی دوره نماز که لطف کرده برای استقبال آمده بود، شاخه گلی به دستم داد و گفت: فکر نکنید کرجی‌ها مهمانداران بدی هستند. هیجانانگیز اجازه صحبت زیاد نمی‌داد، فقط گفتم: بار زندان ما را در حقیقت همسرانمان حمل کردند و هر گلی، ارزانی آنهاست. فرشته و خانم رهنما که او نیز انتظار شوهرش را می‌کشید، هر دو خندیدند و وقتی در اتومبیل فرامرز نشسته بسوی تهران می‌رفتیم، ازدحام وسایل نقلیه خیابانها را پر کرده بود و من فکر می‌کردم که این ترافیک چقدر زیباست!

پایان

آبان ماه ۱۳۸۴

پیوست ها

نامه ارسال شده به دادستان انقلاب و عمومی کرج در اعتراض به قرار بازداشت موقت

هو العزیز

جناب آقای شفیعی خورشیدی
دادستان محترم عمومی و انقلاب کرج

با احترام و تحیت، اینجانب فرهاد بهبهانی فرزند هادی در مورخ ۱۳۸۴/۰۴/۳۱ که در حال اقامه نماز جمعه به امامت آقای مصطفی طباطبایی بودیم با یورش و هجوم موتور سواران بسیجی بازداشت شدیم که ۸ نفر از ما نمازگزاران توسط دادیار محترم شعبه ۱۰ دادرسی انقلاب کرج با قرار بازداشت موقت به زندان رجائی شهر منتقل شده‌ایم. بدینوسیله مراتب اعتراض خود را به قرار اصداری به شرح ذیل تقویم و تقاضای رسیدگی عاجل دارم.

به موجب بند الف ماده ۳ قانون تشکیل دادگاه‌های عمومی و انقلاب (با اصلاحات ۸۱) در جرائمی که جنبه خصوصی دارد با شکایت شاکی خصوصی، پرونده تشکیل و پیگیری می‌شود که در خصوص موضوع مطروحه شاکی خصوصی وجود ندارد و مطرح نیست و از طرف دیگر جرم مشهودی نیز در میان نبوده که سایر مقررات قانونی اعمال شود.

بدینوسیله با استناد به ماده ۱۸۲ قانون آئین دادرسی در امور کیفری تقاضای فک قرار و در صورت نیاز با عنایت به مادتهای ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ قانون ماء الذکر درخواست تبدیل به تأمین کفیل دارم. شایان ذکر است با وجود تأکید مؤکد ریاست محترم قوه قضائیه طی بخشنامه و طرح آن در همایشهای قضات و مقامات قضائی مبنی بر عدم صدور قرار بازداشت موقت «مگر در مواردی مثل قتل عمد و یا عناصر باندهای مخوف که بیم تبانی و یا فرار متهم در میان باشد» صدور چنین قرار سنگین، آنهم هیچگونه جرمی حادث نشده، مغایرت آشکار با قانون و بخشنامه آیت‌الله شاهرودی دارم.

لازم به توضیح است، اقامه نماز جمعه به امامت آقای طباطبایی قدمت دیرینه و مسبوق به سابقه چندین ساله بوده که نه محفل خصوصی و یا بسته بوده و نه مسائل سیاسی در آن طرح و نقد می‌گردید و ورود همگان نیز آزاد بوده و اینجانب نیز هر از چند گاهی صرفاً در مسیر عبادی و گریز از هیاهوی زندگی مادی به سوی عوالم روحانی بوده که شرکت می‌کردم و در خطبه‌های آقای طباطبایی نیز همین خط تعقیب می‌گردید و به هیچوجه مسائل و موضوعات سیاسی در میان نبوده‌است. از طرفی جهت برگزاری نماز جمعه، آقای طباطبایی موافقت مقام رهبری را کسی کرده‌بودند و وزارت اطلاعات نیز در جریان امر بوده کمالینکه از بدو انقلاب تا کنون موردی از اعتراض و یا منعی جهت برگزاری و یا مشارکت در این جمع عبادی در میان نبوده‌است. و اینجانب نیز با اطلاع و آگاهی از مسائل فوق الذکر در آن شرکت نموده و در غیر اجتناب می‌کردم.

علیهذا با عنایت به موارد مطروحه و اینکه جرم مشهود و یا مخفی حادث نشده و مزاحمتی برای اشخاص حقیقی و یا حقوقی نداشته و تجمع افراد نیز جنبه سیاسی و تشکیلاتی نداشته و دستگیری و صدور چنین قرار موجه نبوده و فاقد وجاهت قانونی است، فلذا از آن مقام منبع قضایی تقاضا دارم در مسیر اجرای قانون و رعایت و دفاع از حقوق شهروندی اینجانب، مقرر فرمائید نسبت به فک قرار غیر قانونی بازداشت موقت اقدام لازم بعمل آید.

از بذل توجه و مساعدت آن مقام محترم قضایی کمال تشکر را دارم.

با احترامات

فرهاد بهبهانی

قوه قضائیه

سازمان زندانها و اقدامات تأمینی و تربیتی کشور

اندوخته ۳ سالن ۸ تاریخ ۱۳۵۷

نام فرستار	نام خانوادگی کجیحانی	نام پدر طحاری
وضعیت تاهل	تاریخ تولد ۱۳۱۸	محل تولد در تهران
دادگاه	تاریخ رسیدن به دادگاه	سابقه کیفری +
قرار	شماره قرار	تاریخ قرار

جناب آقای رئیس محترم قوه قضائیه

با احترام و تشکر از زحمات جناب آقای ... در تاریخ ۱۳۵۷

آقای ... در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

با قرار بازداشت در تاریخ ۱۳۵۷

بسمه تعالی

قوه قضائیه

سازمان زندانها و اقدامات تأمینی و تربیتی کشور

اندروزگاه ۳ - سالن ۸ - تاریخ تشکیل پرونده ۸

نام زندان	نام خانوادگی بختیاری	نام پدر هادی
وضعیت تاهل متاهل	تاریخ تولد ۱۳۱۸	جرم سرقت در راه
دادگاه داریناری مشهد از دربار زندان	سابقه کیفری ۳	
قرار شماره تاریخ	محکومیت اداره زندان	

الحمد لله رب العالمین بسم الله الرحمن الرحیم
 محضر قاضی محترم، اینجانب در تاریخ ... در راه ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

علیخدا با عنایت به ...
 ...
 ...
 ...

فقط اثر انگشت

کسواکس میشود

رئیس اندروزگاه

...

نسبت به ...
 ...
 ...
 ...

آزادی ۸ نمازگزار کرج

ایلنا: هشت نفر دیگر از برگزارکنندگان نماز جمعه کرج که به اتهام برپایی نماز جمعه در منزل بازداشت شده بودند آزاد شدند. به گفته «سیدمصطفی طباطبایی» که امامت جمعه نماز جمعه مذکور را بر عهده داشت، این افراد روز چهارشنبه و طبق قرار صادره از سوی شعبه ۱۱۰ دادگستری کرج با قرار وثیقه آزاد شده‌اند. طباطبایی توضیح داد: «پس از دستگیری در نماز جمعه‌ای که خودمان در منزل یکی از دوستان برگزار کردیم، ما را به اداره منکرات کرج منتقل کردند، در نهایت با صدور قرار بازداشت از سوی دادگاه انقلاب به زندان رجایی شهر کرج منتقل شدیم و بنده پس از ۱۰ روز بازداشت با احترام آزاد شدم و قرار وثیقه‌ای برایم صادر نشد. فقط اعلام شد که ضامن خودتان هستید.» هنوز دو نفر دیگر از بازداشت شدگان اخیر در زندان قزل‌حصار در بازداشت به سر می‌برند.

آزادی یک نویسنده

ایلنا: سیدمصطفی حسینی طباطبایی که چندی پیش به همراه ۳۰ نفر دیگر پس از اقدام به برپایی نماز جمعه در منازل محظوظ و به صورت سوار کرده و بازداشت شده بوده، آزاد شد. گفتنی است سیدمصطفی حسینی طباطبایی در حالی به همراه فرهاد بهبهانی دیگر متهم این پرونده آزاد شده است که هم‌اکنون هفت نفر از ۳۰ بازداشت شده این پرونده در بازداشت به سر می‌برند.

۱۶ شهریور ۸۴

نفر

به دادگاه تجدیدنظر استان تهران ارجاع شد.

آزادی بازداشت شدگان

ایلنا: با آزادی مهدی قاسمیان و علی عطایی که به اتهام شرکت در نماز جمعه غیرقانونی بازداشت و به زندان کرج منتقل شده بودند، تمامی بازداشت شدگان این نماز جمعه آزاد شدند. گفتنی است چندی پیش به دنبال برپایی یک نماز جمعه در شهرستان کرج ۳۸ نفر از شرکت کنندگان در این نماز جمعه بازداشت شده بودند.

۱۶ شهریور ۸۴

توضیح

شرق: روز گذشته در خبری با عنوان آزادی یک نویسنده، خبر از آزادی فرهاد بهبهانی نیز داده شده بود که یکی از بستگان وی در تماس با روزنامه این خبر را تکذیب کرد.

بازتاب موضوع در مطبوعات

بازداشت یک روحانی

میرزا نبوز: طباطبایی از روحانیون نواندیش روز جمعه به هنگام امامت نماز به همراه چندین نفر از نمازگزاران دستگیر و به زندان قزل قلعه منتقل شد. «شاید مصطفی طباطبایی» مجتهد و دارای اجازه اجتهاد از آیت الله آشتیانی و صاحب ده ها عنوان کتاب مذهبی است که برخی از آنها عبارتند از: فتح البیان (تفسیر حضرت امیر)، مائتضای باب و بها در رد فرقه بهائیت، نقد آرای ابن سینا در الهیات، شرح محمد عبده مصلح بزرگ، پرتوی از دولت فرخنده علوی، دین ستیزی ناقص و خیانت در گزارش تیاریخ در پاسخ به کتاب سلمان رشدی است. نماز جمعه مورد ذکر به امامت ایشان نیز سابقه ۵۰ ساله دارد و در دوران پیش از انقلاب نیز به دلیل اقامه این نماز مدتی در بازداشت به سر برده اند.

کتاب
۲۰
۱۰
۳
۲

Sun. July 24. 2005 - No 100

سیاست در اینترنت

بازداشت نویسنده کتاب های مذهبی به اتهام برگزاری نماز جمعه

مصطفی حسینی طباطبایی که به گفته «خبرش» حدود ۴۰ سال است اقدام به برپایی نماز جمعه در منازل مختلف و به صورت سیار می کرده است، در کرج به همراه ۳۰ نفر از نمازگزاران بازداشت شد. به گزارش ایسا، سالومه حسینی طباطبایی با اعلام این خبر گفت: در بین افراد بازداشت شده ۱۱ نمازگزار خانم نیز حضور داشتند که همگی آزاد شدند و اکنون ۸ نفر از این افراد در بازداشت هستند چون در محل بازداشت حضور نداشتیم اطلاعی از اینکه چه کسانی و با چه مدرکی پدرم را بازداشت کرده اند نداریم. وی افزود: طبق اطلاع که داریم پدرم شش در شعبه دادیاری دادرسی کرج حاضر بودند. حسینی طباطبایی درباره عنوان اتهامی پدرش گفت: به ما گفتند برای برپایی نماز جمعه بازداشتش کرده اند و این برای ما هم خیلی عجیب است. وی افزود: چون در تهران برای پدرم ایجاد مشکل کرده بودند و علیه ای باسر و صدا نماز را به هم می زدند به کرج رفت و این دو زمین باری بود که نماز جمعه را در کرج برپا می کرد. چیزی که برای ما واقعا جای تأسف است این است که پدرم را به جرم نماز خواندن، شش گذشته در اداره مفاسد اجتماعی نگه داشتند.

هو العزیز

جناب آقای شفیعی خورشیدی دادستان محترم عمومی و انقلاب کرج

با احترام و تحیت، اینجانب فرهاد بهبهانی فرزند هادی در مورخ ۱۳۸۴/۰۴/۳۱ که در حال اقامه نماز جمعه به امامت آقای مصطفی طباطبایی بودیم با یورش و هجوم موتور سواران بسیجی بازداشت شدیم که ۸ نفر از ما نمازگزاران توسط دادیار محترم شعبه ۱۰ دادرسی انقلاب کرج با قرار بازداشت موقت به زندان رجائی شهر منتقل شده‌ایم. بدینوسیله مراتب اعتراض خود را به قرار اصداری به شرح ذیل تقویم و تقاضای رسیدگی عاجل دارد.

به موجب بند الف ماده ۳ قانون تشکیل دادگاه‌های عمومی و انقلاب (با اصلاحات ۸۱) در جرائمی که جنبه خصوصی دارد با شکایت شاکی خصوصی، پرونده تشکیل و پیگیری می‌شود که در خصوص موضوع مطروحه شاکی خصوصی وجود ندارد و مطرح نیست و از طرف دیگر جرم مشهودی نیز در میان نبوده که سایر مقررات قانونی اعمال شود.

بدینوسیله با استناد به ماده ۱۸۲ قانون آئین دادرسی در امور کیفری تقاضای فک قرار و در صورت نیاز با عنایت به مادتين ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ قانون ماء الذکر درخواست تبدیل به تأمین کفیل دارد. شایان ذکر است با وجود تأکید مؤکد ریاست محترم قوه قضائیه طی بخشنامه و طرح آن در همایشهای قضات و مقامات قضائی مبنی بر عدم صدور قرار بازداشت موقت «مگر در مواردی مثل قتل عمد و یا عناصر باندهای مخوف که بیم تبانی و یا فرار متهم در میان باشد» صدور چنین قرار سنگین، آنهم هیچگونه جرمی حادث نشده، مغایرت آشکار با قانون و بخشنامه آیت‌الله شاهرودی دارد.

لازم به توضیح است، اقامه نماز جمعه به امامت آقای طباطبایی قدمت دیرینه و مسبوق به سابقه چندین ساله بوده که نه محفل خصوصی و یا بسته بوده و نه مسائل سیاسی در آن طرح و نقد می‌گردید و ورود همگان نیز آزاد بوده و اینجانب نیز هر از چند گاهی صرفاً در مسیر عبادی و گریز از هیاهوی زندگی مادّی به سوی عوالم روحانی بوده که شرکت می‌کردم و در خطبه‌های آقای طباطبایی نیز همین خط تعقیب می‌گردید و به هیچوجه مسائل و موضوعات سیاسی در میان نبوده‌است. از طرفی جهت برگزاری نماز جمعه، آقای طباطبایی موافقت مقام رهبری را کسی کرده‌بودند و وزارت اطلاعات نیز در جریان امر بوده کمالینکه از بدو انقلاب تا کنون موردی از اعتراض و یا منعی جهت برگزاری و یا مشارکت در این جمع عبادی در میان نبوده‌است. و اینجانب نیز با اطلاع و آگاهی از مسائل فوق الذکر در آن شرکت نموده و در غیر اجتناب می‌کردم.

علیهذا با عنایت به موارد مطروحه و اینکه جرمی مشهود و یا مخفی حادث نشده و مزاحمتی برای اشخاص حقیقی و یا حقوقی نداشته و تجمع افراد نیز جنبه سیاسی و تشکیلاتی نداشته و دستگیری و صدور چنین قرار موجه نبوده و فاقد وجاهت قانونی است، فلذا از آن مقام منیع قضایی تقاضا دارد در مسیر اجرای قانون و رعایت و دفاع از حقوق شهروندی اینجانب، مقرر فرمائید نسبت به فک قرار غیر قانونی بازداشت موقت اقدام لازم بعمل آید.

از بذل توجه و مساعدت آن مقام محترم قضایی کمال تشکر را دارد.

با احترامات

فرهاد بهبهانی

ما نماييم و عكس ما ماند
كار دنيا هميشه برعكس است

(محمد سياهپوش)

عكس ها

دکتر علی دولت‌داد به اتفاق مادر سرکار خانم پریوش صدیقه آشتیانی (دولت‌داد)

بانو صدیقه آشتیانی - بهبهانی (مادر نگارنده)

نشسته در وسط: مرحوم آیت الله میرزا مصطفی آشتیانی، شهید مشروطیت (جدّ مادری نگارنده)

مرحوم محمد باقر افتخار آشتیانی (پدربزرگ مادری نگارنده)

برادران بهبهانی، فرزندان مرحوم آیت الله سید عبدالله بهبهانی
از راست به چپ: سید علی، سید محمد، سید احمد و سید مصطفی

مرحوم سید احمد بهبهانی، در سنین آخرین عمر (پدربزرگ نگارنده)

مرحوم آیت الله میرزا احمد آشتیانی

ردیف وسط نشسته از راست به چپ: مرحوم شیخ مهدی سلطان، مرحوم آیت الله سید محمد بهبهانی، مرحوم سید عبدالله بهبهانی،
مرحوم سید محسن صدر، مرحوم سید احمد بهبهانی (پدربزرگ نگارنده)

مرحوم آیت الله میرزا هاشم آشتیانی (در حال عیدی دادن در مجلس تولد حضرت زهرا س)

آیت الله سید عبدالله بهبهانی (قائد مشروطیت، جدّ پدری نگارنده)

مرحوم سید هادی بهبهانی (پدر نگارنده)

ما نماییم و عکس ما ماند
کار دنیا همیشه برعکس است

(محمد سیاهپوش)

عکس ها



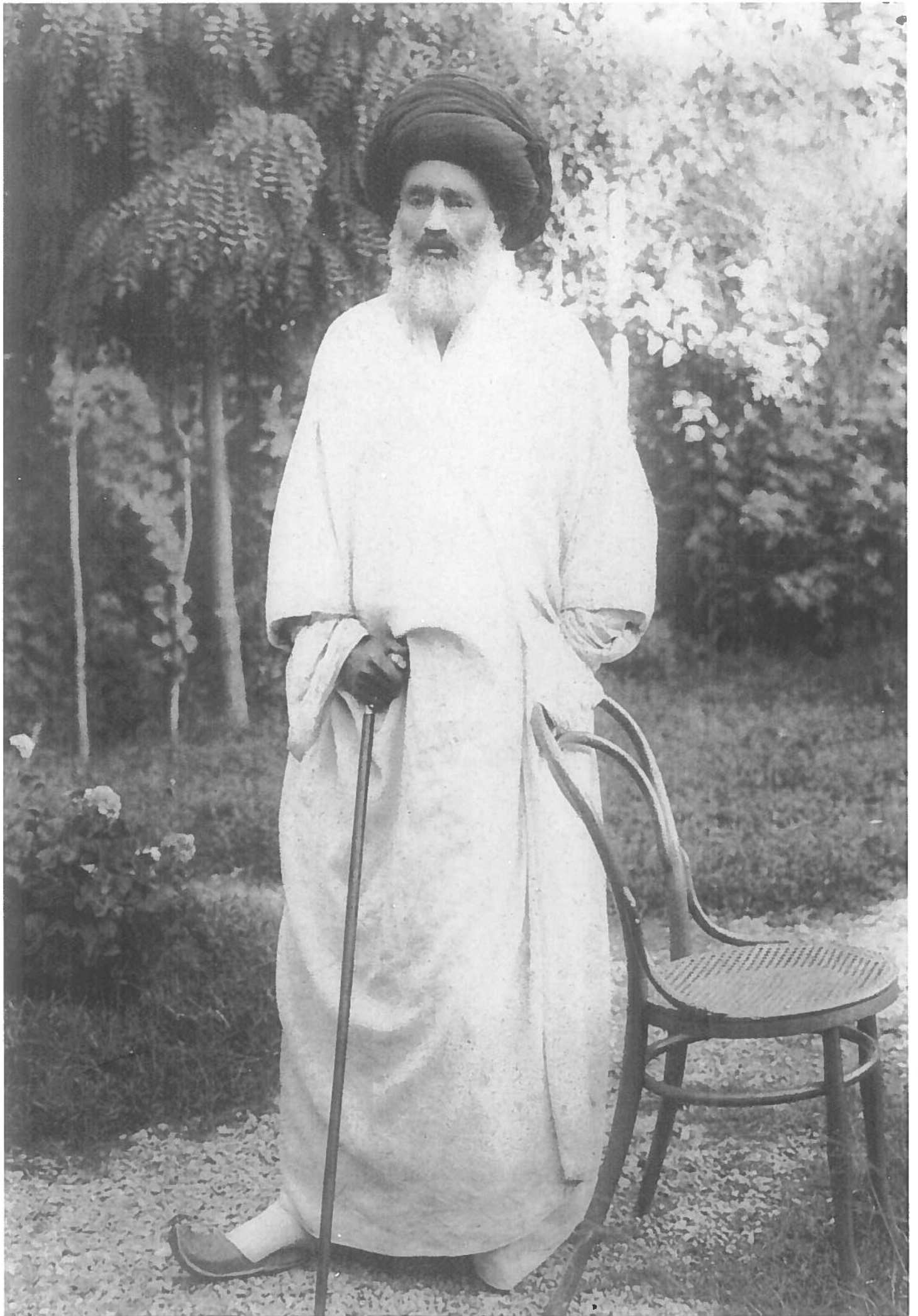
مرحوم سید هادی بهبهانی (پدر نگارنده)



بانو صدیقه آشتیانی - بهبهانی (مادر نگارنده)



مرحوم سيد احمد بهبهانی، در سنين آخرين عمر (پدربزرگ نگارنده)



آیت الله سید عبدالله بهبهانی (قائد مشروطیت، جد پدری نگارنده)



مرحوم محمد باقر افتخار آشتیانی (پدر بزرگ مادری نگارنده)



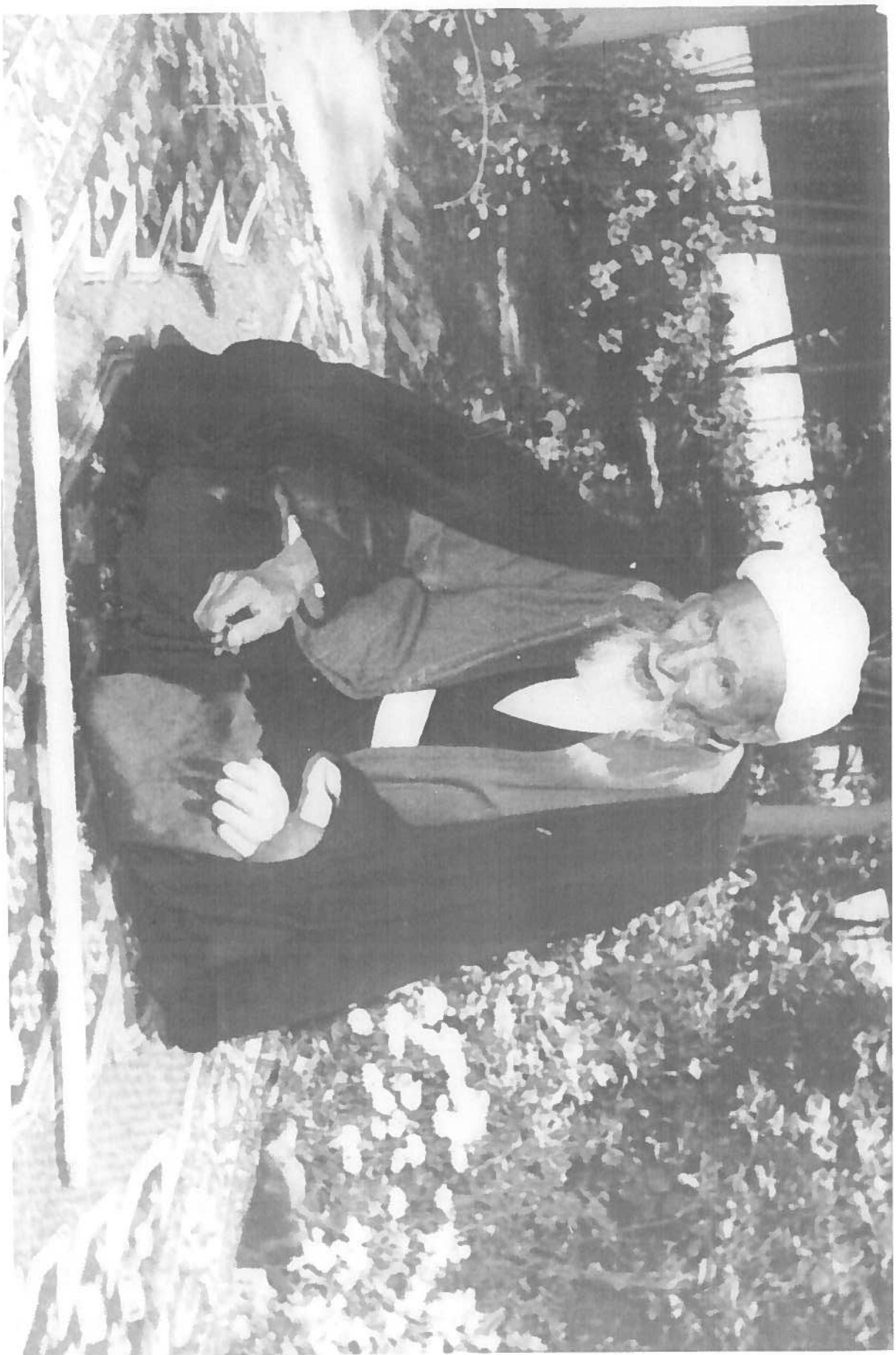
نشسته در وسط: مرحوم آیت الله میرزا مصطفی آشتیانی، شهید مشروطیت (جد مادری نگارنده)



دکتر علی دولت‌داد به اتفاق مادر سرکار خانم پیروش صدیقه آشتیانی (دولت‌داد)



مرحوم آیت الله میرزا هاشم آشتیانی (در حال عیدی دادن در مجلس تولد حضرت زهرا س)



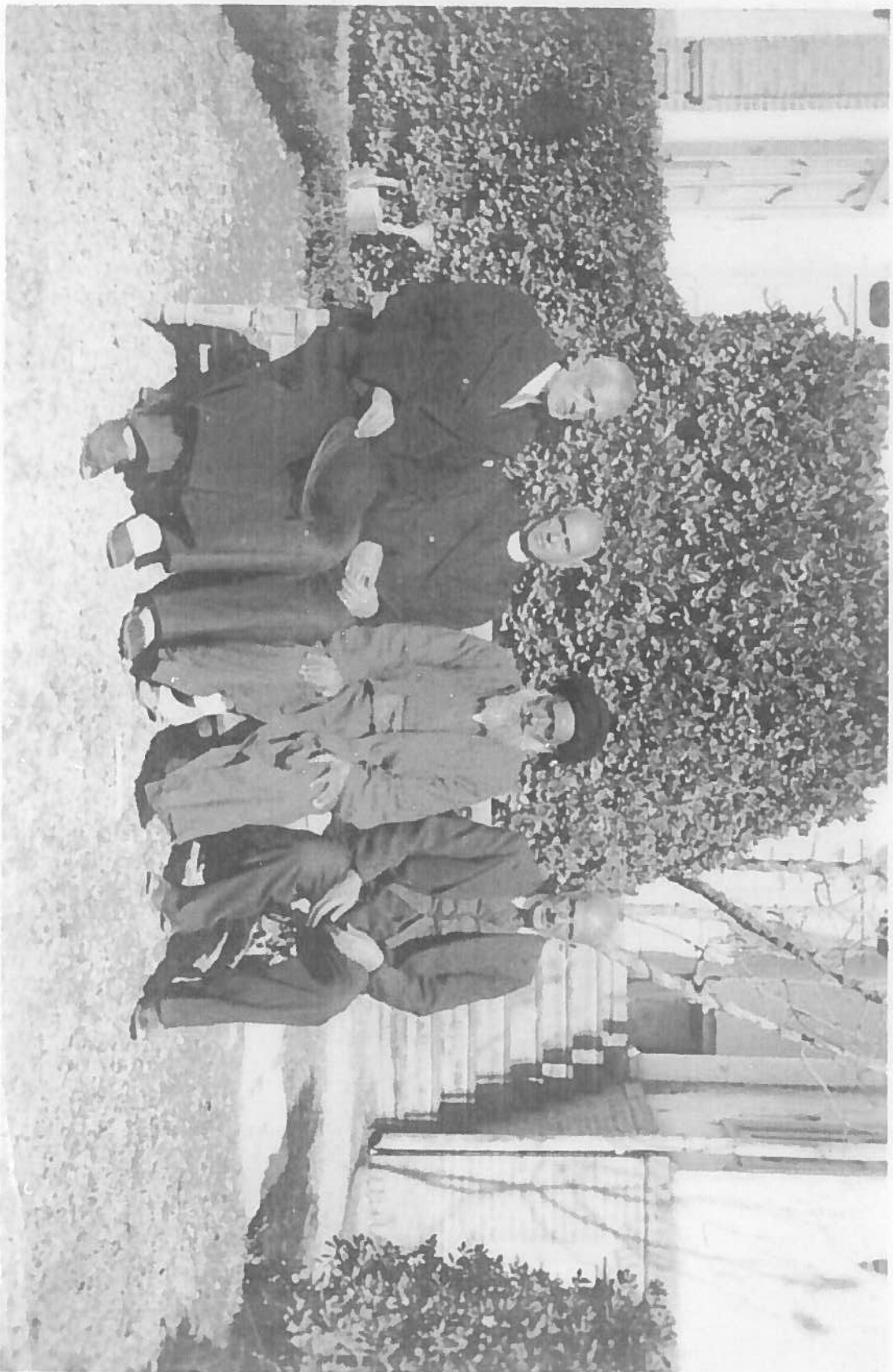
مرحوم آیت اللہ میرزا احمد آشتیانی



ردیف وسط نشسته از راست به چپ: مرحوم شیخ مهدی سلطان، مرحوم آیت الله سید محمد بهبهانی، مرحوم سید عبدالله بهبهانی،
مرحوم سید محسن صدر، مرحوم سید احمد بهبهانی (پدر بزرگ نگارنده)



شیخ فضل الله نوری و سید عبداللہ بہبانی



برادران بهبهانی، فرزندان مرحوم آیت الله سید عبدالله بهبهانی
از راست به چپ: سید علی، سید محمد، سید احمد و سید مصطفی